

نام کتاب : دروغ دوست داشتنی

نویسنده : norbert کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



www.98iA.Com



دروغ دوست داشتنی

نویسنده: norbert



دروغ دوست داشتنی

نویسنده: norbert

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایران)

مقدمه:

دوست داشتن از عشق برتر است. عشق یک جوشش کور است و پیوندی از سرنوینیایی. اما دوست داشتن پیوندی خودآگاه و از روی بصیرت روشن و زلال. عشق باشناسنامه بی ارتباط نیست و گذر فصل ها و عبور سال ها بر آن اثر می گذارد اما دوست داشتن در ورای سن و زمان و مزاج زندگی می کند. عشق در هر رنگی و سطحی با زیبایی محسوس با نهان یا آشکار رابطه دارد اما دوست داشتن چنان در روح غرق است که زیبایی های روح را به گونه ای دیگری ببیند. عشق طوفانی و متلاطم است اما دوست داشتن آرام و استوار و پروقار و سرشار از نجابت. دکتر علی شریعتی

فصل اول

«شروعی دوباره»

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، بعد از کلی جست و جو زیر بالش پیداش کردم و جواب دادم:

- الو

- الو الو

- مگه لالی؟

- برهرچی مردم آزاره لعنت!

گوشی رو پرت کردم و دوباره خوابیدم، هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دوباره زنگ زد.

تا او دم جواب بدم یادم افتاد که شب قبل گوشی رو کوک کرده بودم، به حواس پرتی خودم خندیدم و زنگ هشدار رو خاموش کردم و دوباره

خوابیدم که سروصدای مامان بلند شد:

- ندا ندا

- ندا بیداری؟ پاشو دیگه!

- مامان خوابم میاد بذار بخوابم.

- چی چی رو بخوابم پاشو ببینم مگه نمیخوای بری مدرسه؟

- آخه کی تابستون رفته مدرسه که من دومیش باشم!!

مامان اومد تو اتاق و پتو رو از روم کشید و گفت:

- تابستون چیه؟ حالت خوبه؟ مته اینکه خیلی تو این مدت بهت خوش گذشته؟! -

.....

- پاشو اول مهره! مگه دیروز با دوستات قرار نداشتی؟ ببینم میتونی این سال آخری منو دق بدی؟

تا اینو گفت همچین از جام پریدم که سرم محکم خورد به طبقه دوم تخت و ستاره و پروانه ها شروع کردن دورش چرخیدن!!

تو گیرودار سردردم بودم که یه چیزی زارت خورد وسط صورتم که فکر کنم دماغم شکست!

همینطور که دماغم رو گرفته بودم نگاه کردم ببینم چی بود که لنگ مبارک خواهر گرام رو دیدم که از تخت آویزون شده بود!

- بمیری نسرين.....آی

- آخه دختره ی احمق این چه طرزه پایین اومدنه؟ دماغم داغون شد!

- حفته! تا تو باشی شبا منو نترسونی.

- حرف نزن تو خیلی بچه ننه ای که تا یه چیزی بهت میگن زود شلوارت رو خیس میکنی!

- هرچی هستم به خودم مربوطه!

دیدم بحث باهاش فایده نداره واسه همین بی خیالش شدم و رفتم دست و صورتم رو بشورم. یه نگاه به خودم تو آینه انداختم باورم نمیشد که

امسال سال آخره و باید کنکور بدم تو دلم گفتم: ای خدا میشه تو یه دشته خوب و دانشگاه دولتی قبول بشم؟

سریع حاضر شدم و بعد از خوردن چندلقمه صبحانه راه افتادم. خب همینطور که به سمت مدرسه پیش می ریم خودم رو براتون معرفی میکنم:

من ندا 18 ساله بچه اول یه خانواده 4 نفره که البته 7 سالی هست که شدیم سه نفره چون بابام سر یه قضیه بیخود که من از آخرم نفهمیدم مشکل

اصلی کجا بود، 7 سال پیش ما رو ول کرد به امون خدا و رفت پی زندگی خودش و راهش رو از ماجدا کرد. درست 7 ساله که ما از نعمت پدر

محرومیم، 7 ساله که پدر برامون معنی نداره، 7 ساله که حسرت گفتن کلمه بابا تو دلمون مونده اما چه فایده!!!

بیخیال داشتم میگفتم:

امسال پیش دانشگاهی هستم و به قول معروف سال سرنوشت سازم از همین الان که دارم باهاتون صحبت می کنم شروع شده.

یه دختر شوخ و خجالتی و کمی شر!!

پوستم سفیده و صورتم کشیده و چشمای قهوه ای سوخته و موهایی خرمایی لخت تا کمرم. در کل میتونم بگم نه خیلی خوشگلم مته پری ونه

خیلی زشتم مته فیونا(شرک)!

یه ادم کاملاً معمولی.

بالاخره رسیدم مدرسه، مدرسه ای که 3 سال از بهترین سال های عمرم رو اونجا گذرونده بودم. هنوز چند قدمی برنداشته بودم که ازدور حمیده

رو دیدم، دستاشو از هم باز کرده بود و داشت با سرعت به طرفم می دوید.

- یا خدا! همینو فقط کم داشتم تا روزم کامل بشه!

همینطور که داشتم از خدا امدادهای غیبی طلب می کردم یکدفعه حمیده مثله گلوریا تو ماداگاسکار هم چین پرید روم که بازمین یکی شدم و استخونام خورد شد!

هی بغلم میکرد و میگفت دلم برات تنگ شده.(بابا دلتنگی هم حدی داره)

منم که زیرهیکل ماشا... هرکول ایشون داشتم له له میزدم چشمامو بستم و بلند گفتم:

- خدایا منو اینجوری نکش..... من نمی خوام بمیرم..... هنوز آرزو دارم.....میخوام برم دانشگاه...بعد برم سرکار....بعد ازدواج کنم.....بعد بچه دار شم.....بچه هام بزرگ شن..برن دانشگاه..... ازدواج کنن....

ناگهان صدای سمیرا رو شنیدم که گفت:

- بسه دیگه بابا! یکی جلو اونو بگیره و گرنه تا صبح شجرنامه زندگی آیندشو میگه!

یکی از چشمامو باز کردم دیدم همه بچه ها دورم ایستادن و با چشمای گشاد شده شون دارن نگاه می کنن.زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- چیه آدم ندیدید؟

سمیرا:

- به دیوونگی تو نه !

با این حرف سمیرا بچه ها زدن زیر خنده.زهرا اومد کمکم کرد از روی زمین بلند شم.

رفتم سمت بچه ها طفلکی ها فکر کردن میخوام بزنمشون چون نصفه شون فرار کردم ولی وقتی دیدن من دارم با بچه ها سلام و احوال پرسی میکنم برگشتن.

داشتم با سمیرا صحبت میکردم که برویچ f8 اومدن(8 friends) اومدن . (ما 8 نفریم که از اول دبیرستان با هم بودیم و به خاطر همین اسم

گروهمون شد f8 ولی دو ساله کمتر همدیگه رو می بینیم چون رشته هامون با هم فرق داره.من و سمیرا انسانی میخونیم بقیه تجربی)

اینقدر دلم واسشون تنگ شده بود که سمیرارو ول کردم . رفتم سمتشون.

تک تک در آغوششون گرفتم.واقعا هیچی دوستی های دبیرستان نمیشه.سمیرا جفت پا پرید تو حرفم و گفت:

- بله دیگه نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار.

رویا:

- چیه حسودیت میشه؟

- کی من عمرا؟

مهتا:

- تو گفتی و ما باور کردیم!

بهاره:

- سوز به دلت چفک! (اصطلاحی رایج بین ما)

- خيله خب بابا اصلا آره حسوديم شد. حالا چه خبر از تابستون؟

درباره تعطيلات حرف زدیم و خبرها رو به همدیگه دادیم. خبر جدید این بود که رها نامزد کرده بود. تا اینو گفت ما پریدیم سرش که چرا زودتر نگفتی؟

اونم گفت شرایط نداشت. خلاصه قرار شد یه شیرینی تیل ازش بگیریم.

بعد از اجرای مراسم همیشگی اول سال توسط مدیر و معاونان به سمت کلاسها رفتیم.

زنگ اول دبیر نداشتیم بخاطر همین بچهها از خاطرات تابستان تعریف می کردند. اول سمیرا شروع کرد.

بذارید یک کم از خصوصیاتش بگم (یه دختر تیل و کمی سبزه با ابروهای به قول معروف پاچه بزی و سیبیل هایی نازده که باعث شهرتش شده بود، زود جوش و به شدت جوگیر)

- تابستون گل و شیرینی بود که از در و دیوار خونه می بارید!

- چرا؟؟؟

- شاید باورتون نشه توی هر هفته 3 تا خواستگار داشتم.

همه فک هامون باز مونده بود.

- حقسی بدو خاک انداز بیار!!

- برای چی میخوای؟؟

- میخوام فک اینا رو از روی زمین جمع کنم.

همه برگشتیم و به همدیگر نگاه کردیم واز دیدن خودمون با دهانهای باز زدیم زیر خنده.

- از ظاهرت میشد حدس زد چیز نا معلومی نبود!

- منظور؟

- آخه با اون سمیرای پارسال فرق کردی!

- وا! چه فرقی؟

- چیز مهمی نیست فقط شیرینیها بهت ساخته چون به هر کول گفتی زکی!

با این حرف ملیحه بحث سر چاقی و لاغری بالا گرفت (مادخترها هم که رو هیکلمون حساس)

زهره: آدم باید هیکلش متناسب باشه تا خواستگار رغبت کنه بهش نگاه کنه.

حمیده: هر کی مارو بخواد همینجور که هستیم میخواد.

عاطفه: ایول حمیده جون. ولی شاعر میگه:

«مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید شوهر خوب مگر گیر کسی می آید»

حمیده: اگه فقط به خوشگلش و خوش تیپی بخوان نگاه کنن که هممون باید ترشی بندازیم.

من: بچه ها بسه دیگه زشته .مگه شما ها مونده شوهرید؟

ملیحه: پ ن پ

زهره: ملیحه جون تو غصه نخور من خودم یکدونه خوبشو برات سراغ دارم.

ملیحه که با این حرف انگار دنیا رو بهش دادن ذوق کرد و گفت:

خب خب میگفتی

زهره: اسمش طالبه! خوش تیپ ، پولدار، همه چی داره فقط تنها چیزی که نداره قیافه اس که اونم زیاد مهم نیست.یه چیز دیگه هم که هست از

نظر ملیت تو ذوق می زنه ولی تو نگران نباش افغانستان کشور دوست و همسایمونه.

ملیحه: تو اونو نگهدار واسه خودت لازمت میشه.

مرضیه که تا اون موقع ساکت بود پرید وسط و گفت:

زندگی باتو چقدر قشنگه

همه گفتیم:

خوب من!

ملیحه که دیگه از دست ما کفری شده بود رفت بیرون و در را محکم بست.

زهره: ولش کنید، دو دقیقه دیگه برمی گرده. کجا بودیم؟ آها شوهر!!

زنگ آخر با سمیرا رفتیم سمت سرویس ها.

- امسالم سرویستون همون پارسالیه؟

- آره

- خوش به حالت منه بدبخت که هر سال باید یکی رو تحمل کنم.

- تورو خدا! تو اونا رو تحمل می کنی یا اونا تو رو؟

- داشتیم ندا خانوم؟

- حرف حقه عزیزم. همیشه هم میگن تلخه.

به سرویسم خانوم سمیعی رسیدم و گفتم:

- سلام عرض شد مادمازل. امسالم بیخ ریش خودتون بندم دیگه نه؟

آتنا که جلو نشسته بود سرشو از پنجره بیرون آورد و گفت:

- تو همیشه مزاحم هستی کاریت همیشه کرد.

سوار ماشین شدم

- یکی طلبت!

آتنا یکی از دوستان صمیمی من بود که از راهنمایی با هم بودیم حتی تو سرویس. کلا خیلی با هم جور بودیم. تنها کسی که منو درک می کرد و تو سختی ها و مشکلات بهم کمک میکرد آتنا بود.

تو ماشین کلی چرت و پرت گفتیم و برای کارهای خلافی که میخواستیم انجام بدیم برنامه ریزی کردیم. کارهایی از سی دی و فلش گرفته تا گوشی و mp3 و mp4 و....

مامان:سلام مدرسه خوب بود؟

- سلام مته همیشه

- شیطونی که نکردید؟ببین ندا من حوصله ندارم امسال هی پیام مدرسه تو واسه تعهد.

- اونم به موقعش بذار یکم از سال بگذره در خدمتون هستیم.

- امان از دست شماها!

ناهار خوردم و هندزفری را گذاشتم تو گوشم و رو تخت دراز کشیدم.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که به خواب شیرینی فرو رفتم.

فصل دوم

« دیدار آشنا»

یک هفته از شروع مدارس می گذشت و درس ها روی روال عادی افتاده بودند. تو کلاس نشسته بودم و در عالم دیگه ای سیر می کردم که سمیرا وارد کلاس شد و گفت:

-- مگه الیاس مُرده که کشتی های تو غرق شده؟

یهو برگشتم نگاهش کردم که از ترس نزدیک بود خودشو خیس کنه.به تته پته افتاد:

-- چی ..زه من...ظ.وری نداشتم.

-- دفعه ی آخرت باشه از این حرف ها میزنی.فهمیدی؟

--بگم غلط کردم خوبه؟حالا میشه بگی چرا تو خودتی؟

--امروز 5شنبه است!

--خب. اینکه چیز تازه ای نیست.

--باز خنگ بازی درآوردی که!

--آهان!یادم اومد امشب شب دیدار است؟

--متاسفانه آره

--تو که باید خوشحال باشی میخوای عشقت رو ببینی.

- میدونی چیه سمیرا؟ خوش حال خیلی هم خوش حالم. کشنبه ها یکی از بهترین روزهای زندگی منه، کل هفته رو می گذرونم تا کشنبه بیاد ولی تا می بینمش انگار تمام خوش حالیم فروکش می کنه، کارهام دست خودم نیست، چشم هام همش دنبالشه و تمام کارهایم رو زیر نظر میگیره، قلبم تند میزنه جوری که فکر می کنم الانه که از تو سینه ام بزنه بیرون. وقتایی که باهاش حرف میزنم صدای ضربان قلبمو می شنوم، تودلم خدا خدا می کنم صحبت هامون طول بکشه و هیچ وقت تموم نشه، همش میشینم واسه خودم تحلیل میکنم که این رفتاراش یعنی چی؟ باین حرکتش میخواست چیزی رو بهم بگه؟ این کار رو کرد که بگه اونم منو دوست داره!

- خب خره اینا همش نشانه ی عشقه دیگه!! صدمبار بهت گفتم برو بهش بگو خودت رو از این عذاب نجات بده!

- نمی تونم پس غرورم چی میشه؟ منم دوست دارم مثله خیلی های دیگه طرف مقابلم بهم ابراز علاقه کنه. دلم میخواد اول اون پیش قدم بشه.

« من آن گلبرگ مغرورم که می میرم زبی آبی ولی به ذلت و خواری پی شبنم نمی گردم »

- تو مطمئنی اون دوستت داره؟

- نه

- میگم دیوونه ای میگی نه!!

- سمیر حوصله بحث کردن ندارم میخوای کل کل کنی برو یکی دیگه پیدا کن.

- بین شاید اصلا الیاس تو رو دوست نداشته باشه. نه دوست که داره ولی نه به عنوان عشق زندگیش به عنوان یک دخترخاله یا حتی یک خواهر، تو خیلی خودت رو درگیر این موضوع کردی. من دارم بهت میگم شاید توی این راه ضربه سختی بخوری، بهتره فراموشش کنی.

- همیشه شدنی نیست، 6 سال زمان کمی نیست، من از وقتی خودمو شناختم دوستش داشتم، 6 ساله که این عشق تو وجود من شکل گرفته و هر سال هم بیشتر توی دلم ریشه می کنه. پس یک راه حلی بگو که شدنی باشه چون من حتی اگه بمیرم فراموشش نمی کنم.

- راه حلم رو اول گفتم

- چی؟

- اینکه بری صاف و پوست کنده بهش بگی. آقا یا میگه آره و همه چی به خیر و خوشی تموم میشه و ماهم یه شیرینی می خوریم یا میگه نه و تورو به خیر و مارو به سلامت!

- بمیری تو که فقط فکر شکمتی!

- ندا بازم دارم بهت میگم سعی کن عاقلانه تصمیم بگیری نه از روی احساس.

همونجا فاطمه پرید تو کلاس و گفت:

- بچه ها بشینید موجی اومد!

بچه ها هم که از ترس داشتن سکنه می کردن سریع پریدن سرجاهاشون و منظم و مرتب نشستن. بعد از چند لحظه قامت دبیر عزیزمون (من چی دارم میگم مگه اون قامت داره. کوتوله!) بله هیکل خرس مانندشون در چهارچوب در نمایان شد (با اون مانتو و شلوار قهوه ای واقعا به خرس شباهت داشت).

با قدم هایی استوار داشت به سمت میزش می رفت که یهو یه لنگش رفت هوا و یه چرخ تو منظومه شمسی زد و با کمرپخش زمین شد. ما رو

میگی نمی دونستیم بخندیم، گریه کنیم، بریم کمک!

حمیده که با اون عظمتش رفته بود زیرمیز از خنده داشت ریسه می رفت. سمیرا سرش رو از پنجره کرده بود بیرون به هوای دید زدن حیاط داشت می خندید. زهرا هم که کتاب رو جلوسورتش باز کرده بود تا خندیدنش معلوم نشه. حالا وسط این معرکه هیچ کسی پیدا نمی شد بره کمک اون بنده خدا از روی زمین بلند شه.

بالاخره بعد از کلی جون کندن خودش با همت و تلاش زیاد بلند شد و لنگان لنگان رفت پشت میزش نشست. (البته ناگفته نماند که دو تا نگاه ناجور بهمون انداخت که یعنی همتون رو مردود میکنم)

بگذارید قضیه موجی بودنش براتون بگم. بچه ها این لقب رو بهش دادن و گرنه فامیل اصلیش قاسمیه.

پارسال تو کلاس داشتیم درس رو پیش مطالعه می کردیم که گفت من میرم تا دفتر و برمی گردم سروصدا نکنید تا پیام. اون رفت و ماهم به درس خوندمون رسیدیم ضمنا هیچ کس هم از جاش تکون نخورد. یکدفعه اومد توی کلاس و باعصبانیت گفت:

-- مگه من نگفتم سروصدا نکنید؟ چرا یکتون تو راهرو داشت می دوید؟

همه با تعجب زل زده بودیم بهش.

-- مگه باشما نیستم؟

من زودتراز همه به خودم اومدم و گفتم:

-- خانم هیچکی از کلاس بیرون نیومد. همه داشتیم درس رو میخوندیم اشتباه می کنید.

-- یعنی چی؟ من خودم دیدم

-- ولی ما از کلاس خارج نشدیم. ضمنا بچه های ما که دیوونه نیستن بیان تو سالن جفتک بزنن.

با حرف من بچه ها زدن زیر خنده. خود قاسمی هم خنده اش گرفته بود ولی رو نمی کرد. آخر ساعت هم بعد از اینکه درس داد زنگ خورد. موقع بیرون رفتنش دوباره گفت: «ولی من مطمئنم یکی بیرون بود» و رفت.

تمام روز این موضوع سوژه مدرسه شده بود و دهن به دهن می گشت. یادمه یک روز دیر اومد سر کلاس ازش پرسیدیم گفت:

-- تو حموم بودم آبگرمکن ترکید.

آخ نمی دونید چقدر ما خندیدیم. مرضیه که از شدت خنده وسط کلاس پخش شده بود. (شما تصور کنید تو حمام باشید آبگرمکن بترکه با سروصورت کفی اگه یه صابونم زیر پاتون باشه و با صدای ترکیدن آبگرمکن بپرید روش چی میشه!)

بعد از تعطیلی مدرسه داشتم به سمت سرویس ها می رفتم که بچه ها جلومو گرفتن و یه صدا خوندن:

امشب چه شبی است شب مراد است امشب

دوماد و ببین در حجله خواب است امشب (خاک برسرشون کنن یه ذره عفت و حیا ندارن)

سمیرا: خوش بگذره عشقم

زهرا: بهش کم محلی کن. اگه اذیتت کرد سرشو بکوبون به طاق.

عاطفه: « فکر بلیل همه آن است که گل شد یارش

گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش »

من: خيله خب بابا از پیشنهادات تاثیر گذار تون ممنونم. تا شنبه بای بای

شب اول از همه رفتم یه دوش گرفتم و کت قرمز خوشگل رو پوشیدم با شوار جین مشکی یه آرایش ملایم هم کردم و یه شال سفید که توش

طرح های قرمز محوی داشت رو هم سرم کردم. پسرکش شده بودم شدید.

سرساعت 8 رسیدیم خونه مامان جونم. فقط 2 تا از خاله هام (انسی و الهه) و دایه رسولم اومده بودن. با همه روبوسی کردم و رفتم کمک مامانی

که داشت سالاد درست میکرد.

-- سلام مامانی

-- سلام به روی ماهت

-- کمک نمیخواين؟

-- نیکی و پرسش؟

مخلفات سالاد رو ازش گرفتم و دو تا جاقو برداشتم رفتم سمت مهلا جون (زن دایه)

-- میگن آدم بیکار فکرش به جاهای بد بد میره، برو کار می کن مگو چیست کار!

-- حالا چیست کار؟

-- یک سالاد ناقابل

با کمک همدیگه سالاد رو تموم کردیم. سالاد شیرازی درست کردیم با کلی سس.

داشتم دست هامو خشک می کردم که صدای خاله زهره رو شنیدم. سریع دویدم بیرون و باهاش احوال پرسى کردم توی دلم غوغایی به پا بود

چشمم به در بود تا الیاس بیاد تو.

سارا، ادریس، زنش مژگان، شوهر خاله ام همه اومدن اما از آقا خبری نبود.

خاله انسی: پس الیاس کو؟

وای با این حرف خاله انگار دنیا رو بهم دادن منتظر شنیدن جواب بودم که الیاس پرید تو خونه و گفت:

-- من همین جام کی دنبال من می گشت؟

تمام مدتی که داشت این حرف رو میزد ب من نگاه میکرد. بایه لبخند پسرکش رفتم استقبالش:

-- سلام آقاهه

-- سلام شما؟

- حالا دیگه مارو بجا نمی یارید؟
- تاوقتی من آقاهه باشم شما رو نمی شناسم
- کلمه به این خوبی خیلی هم بهت میاد
- فامیل به این خوبی دارم نیاز به صحبت با غریبه ندارم.
- الیاس میام میزمنت ها
- آهان این شد به چیزی سلام ندا خانوم خوبی؟ روزگار بروفق مراده؟
- به وقت از زبون کم نیاری؟
- دیگ به دیگ میگه ته دیگت سوخت. راستی گفتم ته دیگ تو که اینقدر خانومی و باکمالات زود بگو شام امشب چیه؟
- الان اینارو گفتمی منو خر کنی؟
- دورازجون خر
- اصلا منو بگو دارم باتو صحبت میکنم
- راهم رو کج کردم و رفتم سمت علی و امیر(پسرهای خاله الهه) که دیدم الیاس پشت سرم اومد.
- بابا شوخی کردم چرا به دل می گیری؟
- جوابشو ندادم
- ندا به خدا قصد بدی نداشتم ببخشید
- خوشم می اومد منت کشی هم میکرد.
- این دفعه رو می بخشم ولی دیگه تکرار نشه
- باشه حالا غذا چیه؟ ته دیگ داره؟
- ای بابا جلوی شکم شما مردها رو همیشه گرفت!
- کی میگه همیشه بیا
- دوتا دستش رو گذاشت روی شکمش و جوری گرفتش که انگار مجرم گرفته. خندیدم و گفتم:
- تو آدم نمی شی؟
- با انگشتش سرش رو خاروند و گفت:
- فکر نکنم
- از دست تو. شام ماکارونیه ته دیگش هم سیب زمینی. امر دیگه ای نیست؟
- آخ جون یادت باشه ماموریتت رو خوب انجام بدی؟
- و اگه انجام ندی؟
- با من طرفی!

- بروکنار بذار باد بیاد

از کنارش رد شدم و وارد آشپزخانه شدم که صدام زد:

- راستی ندا

- بله

- رنگ کتت خیلی قشنگه

اینو گفت و غیب شد. با صدای مامان که واسه پذیرایی صدام میزد به خودم اومدم.

رفتم تو پذیرایی تازه به لباس های الیاس دقت کردم. به شلوار جین مشکی با یه بلوز آستین بلند قرمز که کمی به زرشکی می زد پوشیده بود.

یقه هفتی بود واسه همین زیرش یه پیراهن تقریبا گل بهی پوشیده بود یقشو هم داده بود رو بلوزش. وای چه جیگری شده بود.

تازه فهمیدم که چرا اون حرف رو زد آخه رنگ لباسش با من ست بود.

تو حال و هوای دید زدنش بودم که یهو سرش را آورد بالا و غافلگیرم کرد. منم سریع واسه اینکه ضایع نشم مشغول صحبت با سارا (خواهرش)

شدم ولی فکر کنم دیر شده بود چون مچمو موقع دید زدنش گرفتم.

فصل سوم

«راز نگاه»

کنار علی و امیرنشسته بودم و داشتیم درباره ی درس و مدرسه صحبت می کردیم که سارا اومد و گفت:

-بچه ها میان پاستور؟

همه: بله

بازی شروع شد و یارکشی کردیم. من و علی باهم و سارا و امیر باهم

اگه بخوام کمی بیشتر با بچه ها آشنا تون کنم باید بگم علی دوم دبیرستان و سارا و امیر اول دبیرستان

توی تمام نوه های مامان جونم فقط من بودم که هم سن و سال نداشتم. یا باید با کوچکترها می گشتم یا با بزرگترها!!

2دور اول بازی رو اونا بردند. علی هم یه چشمک به من زدو کارهای خبیثانه اش رو شروع کرد.

ورق های بزرگ مثل (شاه و تک) رو جووری که بقیه نفهمن زیر پاش می گذاشت و آخرای بازی می انداخت وسط و بازی به نفع ما تموم می

شد. اینقدر این حرکت رو انجام دادیم تا در نهایت ما بردیم.

میخواستیم یه دور دیگه هم بازی کنیم که صدای خاله رو شنیدیم:

-بیاین سفره بندازید.

امیر: علی با تو بود پاشو!

علی: سارا صدات زدن برو زشته

سارا: ندا تو که از همه بزرگتری باید این کارهارو انجام بدی بدو که دیرشد.

من: چقدر شماها پرو اید پاشید خودتون رو جمع کنید.

گوش همشونو گرفتم و مجبورشون کردم برن آشپزخونه. خودم ایستاده بودم و داشتم نگاهشون می کردم که یکدفعه یه چیزی خورد تو سرم برگشتم دیدم آقا الیاس با سفره کنار دستم ایستادن.

-احمق دیوونه این طرز اعلام وجوده؟

-دیدم بدجوری تو فکری گفتم از اون حال و هوا درت بیارم.

-خب چیکار داشتی؟

-سفره رو به طرفم گرفت و گفت:

-دستت رو می بوسه

-پس هیکل گنده کردی واسه چی؟ خودت بنداز!

-عقل کل اگه تنهایی می تونستم که می انداختم

-مگه میخوای کوه بکنی که تنهایی نمی تونی؟

-خانوم پرفسور یه سرش رو شما می گیرید و یه سرش رو من باهم پهنش می کنیم.

من چقدر خنگم خب طفلک راست می گفت دیگه تنهایی که نمی تونست سفره به اون عظمت رو برای قوم تاتار بندازه.

-بده بینم

یه سر سفره رو ازش گرفتم و باهم پهنش کردیم. وسایل غذا رو خیلی با سلیقه چیدیم و منتظر غذا شدیم.

دیدم الیاس پاشد که بره تو آشپزخونه می دونستم میخواد چیکار کنه. برای همین زودتر از اون خودمو به آشپزخونه رسوندم.

-ندا برو کنار

-شرمنده ورود آقایان ته دیگ خور ممنوع

-یعنی چی؟ مگه ما باهم قرار نداشتیم؟

-من که چیزی یادم نیامد

-خواهش می کنم

-اصلا راه نداره

دیگه اصرار نکرد و رفت. موقع کشیدن ته دیگ شد که دیدم با یک بشقاب پشت اُپن ایستاده بود و داشت معصومانه مثله گربه شرک نگاه می

کرد. دلم برآش سوخت (به جون خودم من اونقدر ها هم سنگدل نیستم)

رفتم بشقاب رو ازش گرفتم و اول چند تا تکه ته دیگ گذاشتم بعد هم روش ماکارونی کشیدم. این تکنیک همیشه گیمون بود. واسه اینکه کسی

نفهمه ته دیگ هارو زیر غذا پنهان می کردیم بعد وسط های صرف غذا که کسی حواسش نبود یکی یکی می خوردیم به همین راحتی به همین

خوش مزه گی!!

-بیا بگیر نوش جان

-دستت درد نکنه

-خواهش حالا برو

-ندا

-ها؟

-ها نه بله

-خب همون که تو میگی

-یه چیزی بگم؟

-بگو

-نه ولش کن پررو میشی

-حالت خوب نیست ها خودت رو به روانپزشک نشون بده.

داشتم می رفتم بشینم سر سفره که اومد کنارم و تو گوشم گفت:

-میخواستم بگم خیلی گلی

وسط های شام بودیم که یکدفعه ادريس گفت:

-کی سالاد درست کرده؟

مامانی: ندا و مهلا جون

ادريس: پس بگو ندا درست کرده که توش مویه!!

من:چی؟ —و؟؟؟

ادريس: آره مو بیا ببین

ظرف سالاد رو ازش گرفتم و نگاه کردم راست می گفت توش مو بود.

مامان: این موی ندا نیست موهای ندا بلنده این کوتاهه

الیاس: راست میگه موی ندا نیست!!

از حرفش خیلی تعجب کردم.

می بخشید جنابعالی مگه موهای منو دیدید که اظهارنظرمی کنید؟

-حالا بیا و خوبی کن داشتم ازت دفاع می کردم

-ممنون خودم بلام دفاع کنم نیاز به وکیل ندارم.

ادريس: بسه دیگه حالا من یه چیزی گفتم شماها چرا کشش می دید؟

من: آخه اون اول شروع کرد

ادريس: همین که گفتم تمام.

دیگه تا آخر شام هیچ حرفی نزدیم. بعد از شستن ظرف ها هم همه قصد رفتن کردیم.

مامان: ندا برو لباس بپوش داریم می ریم.

سریع حاضر شدم و چادرم رو برداشتم اومدم جلو آینه تا سرم کنم.

-الیاس برو از جلو آینه کنار

- کاردارم . به چادره دیگه همونجوری سرت کن.

-نمیشه برو کنار

-نمی خوام

-به درک

رفتم تو اتاق بغلی و چادرم رو درست کردم. نمی دونم الیاس چش شده بود نه به اولش نه به آخرش.

همه ی خانواده ها باهم رفتیم توی کوچه. با همه خداحافظی کردم. به الیاس که رسیدم فقط گفتم خداحافظ چون از دستش دلخور بودم. ولی اون

سرش رو بالا گرفت و زل زد به چشمام نگاهش تا عمق قلبم نفوذ کرد سریع جهت نگاهم رو عوض کردم و سوار ماشین شدم. نمی دونم چی تو

نگاهش بود ولی هرچی بود به حال اون شبش مربوط می شد.

تا وقتی رسیدم خونه همش تو فکر رفتار های عجیب الیاس بودم. رفتم تو اتاقم دنبال یه چیزی می گشتم که آروم کنه.

تمام کمد رو بهم ریختم تا پیداش کردم آره خودشه دفتر خاطراتم!

ناخودآگاه صفحه ای رو باز کردم. تاریخ زده بودم

13 بهمن ماه

"بله برون ادريس"

فصل چهارم

« بله برون »

تقریباً یک هفته پیش بود که ادريس با مژگان عقد کردند و امشب هم بله برون دارند. چقدر زمان زود میگذرد.

از تخت پایین پریدم و سریع خودمو به آشپزخونه رسوندم

-مامان چرا زودتر منو بیدار نکردید کلی واسه امشب برنامه دارم

-دیشب تا دیروقت بیدار بودی دلم نیومد بیدارت کنم. الانم دیر نشده صبحانه ات رو بخور بعد به کارات برس.

دو سه لقمه صبحانه خوردم و خودمو انداختم توی حمام. بعد از یک شست و شوی اساسی بالاخره رضایت دادم و بیرون اومدم.

در کمد رو باز کردم و نگاهی به لباس هام انداختم. یک لباس ماکسی مشکی که روش سنگ دوزی شده بود نظرمو جلب کرد.

-مامان بیا ببین این خوبه امشب پیوشمش

لباس رو بالا گرفتم تا مامان بتونه ببینه. برق رضایت رو توی چشماش خوندم.

-آره عالیه

-پس بی زحمت برام اتو کن بعضی جاهاش چروکه.

-باشه

-راستی مامان از زیبا خانوم وقت آرایشگاه گرفتی؟

-آره ساعت 12 باید اونجا باشی.

نگاهی به ساعت انداختم 11 بود. سریع تو اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن وسایل مورد نیازم شدم.

چون مهمونی تو خونه برگزار می شد یک جفت صندل مشکی که روش گل های ریز نقره ای داشت رو برداشتم و یک روسری مشکی-نقره ای مخلوط هم برداشتم و گذاشتم روی لباسم تا شب پیوشمش. مانتویی رو هم که تازه گرفته بودم از توی کمد بیرون کشیدم. خب مثله اینکه همه چیز آماده است.

حاضرشدم تا بروم آرایشگاه. خوش بختانه با خونه فاصله چندانی نداشت.

وقتی رسیدم خود زیبا خانوم در رو برام باز کرد

-سلام ندا جان خوبی؟

-سلام زیبا خانوم ممنون خوبم.

-مامان خوبن؟

-سلام رسوندند

-سلامت باشن بیا بشن تا من آماده بشم

روی صندلی مورد نظر نشستم و خودم رو سپردم دست زیبا خانوم. یک ساعت تمام داشت روی چشم هام کار می کرد و نمی گذاشت خودمو تو آینه ببینم. بعد از چشمام نوبت رسید به صورتم و بعد از اون موهام رو درست کرد. البته من کلی بهش سفارش کردم که نمی خوام آرایشم زیاد باشه چون سادگی رو بیشتر می پسندم.

-خب حالا می تونی خودت رو ببینی

بلند شدم و سمت آینه رفتم.

-خدای من این منم؟

- خود خودتی شک نکن

با اینکه آرایشم زیاد نبود ولی با همون یه ذره هم کلی فرق کرده بودم. مخصوصا چشمام که از همیشه درشت تر به نظر می رسید.

ندا جون امشب مراقب باش به کسی نگاه نکنی!!

-چرا زیبا جون؟

-آخه با این چشم ها به هر کی نگاه کنی جوون مرگ میشه.

-اتفاقا میخوام یکی رو بکشم!

-پس خدا به خیر بگذرونه

از زیبا جون خداحافظی کردم و سریع خودمو به خونه رسوندم.

-ندا بینمت

برگشتم و چادر رو از سرم در آوردم.

-وای محشر شدی دست زیبا خانوم درد نکنه.

-من محشر بودم

-پرو نشو دیگه.بدو حاضر شو خاله ات تا نیم ساعت دیگه میان دنبالمون.

تو اتاق رفتم و لباس رو پوشیدم.جلوی لباس تا روی زانو باز بود ولی از پشت بلند می شد.یه نگاه به خودم تو آینه انداختم و به نقشه شیطانی که کشیده بودم فکر کردم.

-آقا الیاس بینم امشب چیکار میکنی!!

مانتو و روسری پوشیدم و طبق نقشه خودم پوشیه رو زدم به صورتم زدم.هرچی مامان گفت: نمیخواه پوشیه بزنی به حرفش نکردم.جوری پوشیه رو زدم که فقط چشم هام معلوم می شد.یه لبخند به خودم تو آینه زدم و بیرون رفتم.

طبق قرا قلب باید نزدیک کوچه عروس خانوم صبر می کردیم تا بقیه برسند وبا هم حرکت کنیم.ما جزو اولین نفراتی بودیم که به محل مقرر رسیدیم.بالاخره بعد از یک ربع همه جمع شدن و حرکت کردیم.الیاس هم بود ولی چون پشت فرمون بود نمی تونست زیاد دید داشته باشه.

جلوی درب ایستادیم و هرکی یک وسیله رو دستش گرفت .من چون پشت دامنم بلند بود باید اون رو جمع می کردم و نمی تونستم چیزی رو بگیرم. میخواستم وارد خونه بشم که الیاس صدا زد:

-ندا

-بله

-بیا این کیک رو بگیر ببر

با اینکه ساختم بود ولی نمی خواستم کم بیارم و رفتم.این بهترین موقعیت بود واسه اجرای نقشه ام.

همونطور که از توی ماشین کیک رو بیرون می آورد گفت:

-این چیه زدی به صورتت؟

-اسمش پوشیه است

-منم میدونم اسمش چیه میگم واسه چی زدی؟

-واسه جلوگیری از فاجعه!!

-فاجعه چی؟

-غش کردن خاطر خواه ها

-اوهو کی میاد به تو نگاه کنه!!؟

به سمتم برگشت تا کیک رو بده دستم. منم نامردی نکردم و زل زدم تو چشمات. سرشو آورد بالا تا به چیزی بهم بگه ولی با دیدن من تو همون حالت موند هر دو داشتیم خیره خیره بهم نگاه می کردیم که با صدای شوهر خالم به خودمون اومدیم.

-اون کیک افتاد!!

سریع نگاهم و ازش گرفتم و در حین رفتن به داخل خونه گفتم:

-من نمی تونم کیک رو بیارم خودت بیار.

الیاس همونجور ایستاده بود به رفتن من نگاه می کرد که شوهر خاله ام رفت کمکش و کیک رو ازش گرفت. شنیدم که بهش گفت:

-امان از دست شما جوون ها.

با راهنمایی فامیل های مژگان داخل یکی از اتاق ها رفتیم و لباس هامون رو عوض کردیم. همین که مانتو و شالم رو برداشتم همه برگشتن بهم نگاه کردن. فهمیدم نگاه هاشون از روی تحسینه.

مامانی: زهرا واسه دخترت اسپند دود کن چشم نخوره امشب.

باورود ما به سالن صدای موزیک بلند شد. اول خانواده عروس رفتن وسط و شروع کردن به قر دادن (البته بهتر بود سرجاهاشون می نشستن یا حداقل به کلاس رقص می رفتن)

خاله انسی: ندا بریم روشون رو کم کنیم؟

-پایه ام بزن بریم

با شروع صدای آرمین نصرتی رفتیم وسط. هر دو مخالف همدیگه می رقصیدیم و چون دامن های هر دو مون پشت بلند بود تضاد جالبی رو ایجاد کرده بود. منم استاد رقص ایرانی چنان قری می دادم که نه تنها بقیه بلکه خودم هم کف کرده بودم. تا پایان آهنگ با انرژی رقصیدیم. در پایان هم بادست بقیه رفتم سر جام نشستم. شنیدم یکی از فامیل های عروس گفت: این باید بره تو برنامه Dance خردادیان شرکت کنه.

با ورود پسر خاله ی عزیزم همه دست زدن. ادریس هم داشت از خجالت می مُرد چون هی با دستمال عرق های پیشانی اش رو پاک میکرد. دوباره صدای موزیک بلند شد و عروس و داماد رو کشیدن وسط. (آخ خوش به حالشون شاد باشی بود که جمع کردند. من اون همه رقصیدم هیچی بهم ندادند بعد اینا که فقط دستاشونو بالا پایین میکردم میلیاردی شدن. هی روزگار)

اعلام کردن که پدرها و پدربزرگ های عروس و داماد میخوان بیان. من خوش حال شده بودم چون مطمئن بودم وقتی شوهر خاله ام بیاد حتما الیاس که برادر بزرگتر داماد بود هم می اومد.

آقایون اومدن تو ولی الیاس نیومد. خیلی اعصابم بهم ریخت. ولی من که کم نیارم رفتم پیش مامانی
- مامانی چرا الیاس رو نگفتید بیاد زشته که یکدونه برادر داماد نباشه.

- راست میگى الان میرم به خاله ات میگم.

مامانی رفت و منم یه لبخند شیطانی زدم (خودمونیم ها منم کرم داشتم)

اعلام کردن که برادر داماد میخواد بیاد بخاطر همین عروس چادرش رو سرش کرد. منم از همون موقعی که ادریس اومده بود مانتو تنم بود ولی
زیاد نمی تونستم از جام تکون بخورم چون جلوی پیراهنم کوتاه بود و پاهای سفید و تیغ کشیده ام معلوم می شد.

بالاخره دقایق سپری شد و الیاس اومد تو. باورودش دست و جیغی بود که میزدن مخصوصا دخترعنه های بی حیاش که با چنان وضع ناجوری
بودن که بهتره نگم. هنوز الیاس نفس تازه نکرده بود که دخترعنه اش کشیدش وسط و شروع کرد باهاش رقصیدن. تو اون لحظه داشتم آتیش
می گرفتم.

- ندا تو هم برو برقص!

- مامان!! این تویی که داری این حرف رو می زنی!؟

- آره دوست دارم برو برقص

- نه من نمی خوام خودمو مثل اینا کوچیک کنم (با دست به دخترعنه هاش اشاره کردم)

الیاس یک دور چشم هاش رو گردوند تا رسید به من و زوم کرد روم. چون پوشیه ام رو برداشته بودم کامل می تونستم منو ببینه. جالبیش اینجا
بود که هم داشت می رقصید و هم به من نگاه می کرد. نمی دونم چه تمرکزی داشت!!

سرانجام بعد از دو سه بار رقصیدن دخترعنه هاش رضایت دادن و رفتن کنار. الیاس هم بعد از تبریک گفتنم به ادریس قصد رفتن کرد.

لحظه ای که داشت از کنارم رد میشد برگشت و به من نگاه کرد و سرش و تکون داد و رفت.

نفهمیدم چرا همچین کاری کرد شاید میخواست تشکر کنه که نرفتم وسط و جلف بازی در نیاوردم.

توی رستوران مرد ها و زن ها قاطی بودند. ولی من یه جای نشستم که راحت بتونم غذا بخورم و نگاه کسی روم نباشه. درست کنار عروس و داماد
(آخه جا بهتر از این نبود؟؟؟)

پس از اتمام غذا قصد رفتن کردیم. وقتی از جلوی الیاس رد می شدم باز هم همون نگاه رو دیدم.

سریع خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

تا خود صبح خوابم نبرد و تمام فکر و ذهنم مشغول الیاس و حرکاتش بود "یعنی اونم منو دوست داره؟"

نگاهی به ساعت انداختم 3 صبح بود. دفتر خاطراتم رو بستم و از خستگی زیاد مدهوش شدم.

فصل پنجم

«مشاعره»

نزدیک امتحانات ترم اول بود و فاصله زیادی با کنکور نداشتیم. دیرها سخت گیر تر شده بودند و بچه ها سخت کوش تر. زهرا: ندا بیا این صفحه رو برام توضیح بده هیچی نمی فهمم.

کتاب رو از دستش گرفتم و شروع به توضیح دادن کردم. همینطور که من توضیح می دادم یکی یکی بچه ها دورم جمع می شدن و گوش می کردن. به آخرای صفحه رسیده بودم که دیدم کل بچه های کلاس دور میز من جمع شدن. توضیح رو تموم کردم.

- یعنی هیچ کدومتون این صفحه رو بلد نبودید؟

ملیحه: من که یاد نداشتم

سمیرا: آخه تو خیلی خوب توضیح میدی آدم همه چی تو ذهنش میمونه.

همه: آره راست میگه

کم کم همه پراکنده شدند.

من: میگم بچه ها اگه این هفته هم الیاس نیاد تا آماه نمی تونم بینمش.

سمیرا: نگران نباش من دلم روشنه که میاد.

زهرا: آره سمیرا همیشه تو دلش یه چراغ داره وقتی می گیره روشنش میکنه.

سمیرا: برو گمشو دارم به بچه امیدواری میدم.

من: آمیدواریتون بخوره تو سرتون

زهرا: ندا ازش عکس نداری بیاری بینیم؟

- نه ولی میخواین واستون مشخصات ظاهریش رو بگم؟

همه: آره

- خب قد بلند و چهارشونه، هیکل نه لاغر و نه چاق متناسبه، پوست سبزه روشن، چشم و ابرو مشکی، صورت کمی کشیده، لب ها قلوبه ای کامل بود

یا نه؟

زهرا: بله! بچمون خوش تیپه

ملیحه: خوش هیکل هم که هست

سمیرا: چیزی کم نداره

- چشا درویش و دید زدن هم ممنوع

مرضیه: بچه ها من از درس خوندن خسته شدم پایه اید یک کم انرژی بگیریم؟

ب-له، بزن بریم

مرضیه رفت پشت میز نشست. سمیرا رفت روی سکو ایستاد. من و فاطمه هم رفتیم وسط کلاس

با ضرب گرفتن مرضیه خوندن سمیرا و رقصیدن ما شروع شد.

ای وای دارم چی می بینم دوتا چشم رنگی می بینم

صورت قشنگی می بینم ولی پیشش نمی شینم

استادی بودیم واسه خودمون باید می رفتیم کنسرت می زدیم.

می گن که خوبه وضع مالیشون مارکه از سر تا پاشیشون

اما پیشش نمی شینم

دو دره بازی نیست تو کارشون ولی دو دره ماشین مامی شون

دبی مسافرت عادیشون ولی پیشش نمیشینم

چنان قری می دادم و بدنم رو به صورت موجی حرکت می دادم که بچه ها دهن هاشون باز مونده بود

بلند مو داره

بدن خوش بو داره

عشق تتلو داره

ولی پیشش نمی شینم

خوش تیپ و خیلی خوبم

از پارو بالا میره پولم

میخواد بزنه گولم

ولی پیشش نمی شینم

ای وای دارم چی می بینم

دوتا چشم رنگی می بینم

صورت قشنگی می بینم

ولی پیشش نمی شینم

زهرا: بچه ها جمع کنید معتمد داره میاد.

همه رفتیم سر جاهامون نشستیم و کتاب هامون رو باز کردیم. در باز شد و معتمد اومد تو.

چه خبره؟

تا دید ما داریم درس میخونیم حرفش رو خورد و گفت:

از کلاس شما بود که سرو صدا میومد بیرون؟

همه: نه ما داشتیم درس میخوندیم.

پس بچه های ریاضی بودن من برم به حسابشون برسم. آفرین دخترای کلم درستون رو بخونید.

با رفتم معتمد بمب خنده تو کلاس منفجر شد.

سمیرا: بچه ها چسبید به دیوار ناجور!!

زهرا: آره بدبخت ریاضی ها!!

شب دو دل مونده بودم چی پوشم ولی بالاخره تصمیمم رو گرفتم و شلوار جین مشکی با مانتو سفیدم رو پوشیدم. شال مشکی ام رو هم که دور دوزی های سفید داشت رو سرم کردم. بعد از کمی آرایش بالاخره رضایت دادم و راه افتادم.

کنار مامانی نشسته بودم و چشمم رو به در دوخته بودم.

مامانی: ندا جان مادر برو همون قرص های منو بیار

-کجاست؟

-بالا تو اتاقه

از پله ها رفتم بالا و وارد طبقه دوم شدم، همیشه از اینجا خوشم می اومد. آرامشی که بهت می داد با هیچ چیز عوض شدنی نبود. قرص ها رو برداشتم و از پله ها پایین اومدم. هنوز به پایین نرسیده بودم که چشمم به کفش ها افتاد. از بین اون همه کفش، کفش های اسپرت سفیدش رو شناختم. خوش حال شدم و وارد خونه شدم.

الیاس پشتش به من بود و داشت با مامانی احوال پرسی می کرد.

-سلام مامانی خوب هستید؟

-سلام پسرم تو خوبی؟ کم پیدایی؟

-بیخشید به خدا گرفتار بودم.

-اشکال نداره تا جوونید باید کار کنید.

-راستی مامانی ندا کجاست ندیدمش؟

مامانی اومد جواب بده که چشمش به من افتاد و گفت:

-پیداشون کردی؟

-بله

با جواب من الیاس برگشت و به من نگاه کرد. برگشتن الیاس همانا و شوکه شدن من همانا. دقیقا مثل من لباس پوشیده بود. شلوار جین و بلوز سفید و مشکی با یک کت چرم مشکی

-معلومه خیلی خوش تیپ شدم که جای سلام منو نگاه می کنی؟

به خودم ومدم و گفتم:

-کی تو رو نگاه کرد. به نظرم کتت آشنا اومد. این همونی نیس که مامان پارسال از مکه واست آورد؟

-نخیر اینو تازه خریدم حالا هم اگه حدس و گمانتون تموم شده سلام عرض شد.

چه گندی زدم من (خب دختره ی احمق مگه بار اوله که می بینیش اونجور بهش خیره میشی)

-بیخشید سلام

-خدا بیخشه خوبی؟ درس ها خوبه؟

-خوبم آمار درس ها رو باید یک ماه دیگه بگیری

-چرا؟

-آخه هنوز امتحانات شروع نشده

-میخواست چیزی بگه که خاله الهه زد تو برجکش.

-الیاس جان چرا نمی شینی؟

-الیاس هم رفت سمت خاله و دیگه نفهمیدم بهم چی گفتن.

حوصله ام به شدت سر رفته بود و بچه ها که داشتن بازی میکردند و الیاس هم داشت با دایی صحبت می کرد.

یکدفعه فکری تو ذهنم جرقه زد. پیش مژگان رفتم و گفتم:

-باشروع یک مشاعره موافقی؟

-آره چه جورم

-بلند شدم ایستادم و بلند گفتم:

-آقایون و خانم ها

همه ساکت شدند و به من نگاه کردند صدامو صاف کردم و ادامه دادم:

-برنامه مشاعره تادقایقی دیگر آغاز میشود از شرکت کنندگان تقاضا داریم به اتاق سمت چپ مراجعه کنند.

دست مژگان و گرفتم و رفتم تو اتاق و منتظر شدم ببینم کی میاد.

اول از همه علی و امیر و سارا و محمد اومدند. بعدش ادريس اومد و بعد خاله انسی با آقا مهدی.

خاله: ما فقط اومدیم تماشا و قصد رقابت نداریم

-باشه خاله جون شما داور باش

7 نفر بودیم و یک نفر کم داشتیم که در باز شد و الیاس اومد تو.

-یار کم ندارید؟

ادريس: به موقع اومدی داداش بیا بشین

دو تا گروه شدیم (من و مژگان و علی و سارا) (ادريس و الیاس و امیر و محمد) قرار شد هرکی از هر گروه اشتباه بگه بره کنار.

خاله انسی که داور بود بازی رو شروع کرد:

« دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم با کافران چه کارت که بت نمی پرستی؟ »

ادریس:

«یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد؟ دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد؟»

مژگان:

«دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به میخانه زدند»

امیر:

«در شجاعت شیر ربا نیستی در مروت خود که داند کیستی؟»

علی:

«یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور»

محمد: صبر کنید تا یادم بیاد

-خب وقت تموم شد محمد حذف.

سارا:

«راهی است ره عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست»

با شعری که سارا خوند زمینه شعر های عاشقانه محیا شد.

الیاس:

«تننت به ناز طیبیان نیازمند مباد وجود نازکت ازرده گزند مباد»

من:

«دل را جز تو کس دلبر نباشد به جز شور توام در سر نباشد»

توی دور های بعد هم علی و سارا و امیر حذف شدند و فقط من و الیاس و ادریس و مژگان مونده بودیم.

تقریباً دو به دو واسه هم می خوندمیم. (البته من اینجور به نظرم اومد)

ادریس:

«توازم بی خبر من از تو بی تاب نمی آید مرا یک شب تو در خواب»

مژگان:

«بی مهر رخت روز مرا روز نمانده است وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است»

الیاس با نگاه به من ادامه داد:

«تاتونگاه می کنی کارمن آه کردن است ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است»

من هم متقابلاً جوابش رو دادم:

«تودر من آن تب گرمی که آبم می کند کم نگاهت نیز چون مستی خرابم می کند کمکم»

ادریس بقیه شعر رو خوند:

«منم آن کهنه دیواری به جا ازقلعه های سنگ که باد و افتاب آخر خرابم می کند کم کم»
اینقدر ادامه دادیم تا مژگان و ادریس هم باختن و فقط من و الیاس موندیم.

الیاس:

«از در آمدی من از خود به در شدم گویی از این جهان به جهان دگرشدم»

من:

«مرا عهدیست با ماهی که آن ماه آن من باشد مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد»

همه خسته شده بودن چون نه من قصد کوتاه اومدن داشتم نه الیاس. از اخر هم همه رفتن بیرون و من و الیاس موندیم.

الیاس:

«دید ای دل که غم عشق دگر بارچه کرد؟ چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد؟»

من:

«در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد حالتی رفت که که محراب به فریاد آمد»

الیاس: به نظرت بس نیست اگه به نگاه به دور و برت بندازی می بینی که همه رفتن.

-پس قبول داری که باختی

-اگه تو اینجوری میخوای باشه من باختم حالا هم پاشو بریم بیرون زشته فقط من و تو توی اتاقیم.

باهم از اتاق بیرون اومدیم. همه برگشتن و به ما نگاه کردند(حالا هر کی ندونه فکر میکنه خواستگاریه و مارفتیم توی اتاق با هم حرف بزیم)

دایی: کی باخت؟

من: از قرمزی گوش ها معلوم نیست؟

-تو که شال داری چیزی معلوم نیست ولی فکر کنم الیاس باخته اونم شدید که علاوه بر گوشاش همه صورتش قرمزه.

الیاس : ماشاا... ندا همه فن حریفه پشتمو به خاک مالید.

همه برام دست زدن، اون شب هم یکی از بهترین شب های زندگیم بود که توی دفتر خاطراتم با این عنوان ثبت شد.

تا کی به تمنای وصال تو یگانه

اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه

خواهد به سر آید شب هجران تو یانه؟

ای تیرغمت را دل عشاق نشانه

جمعی به تو مشغول و تو غایب ز میانه

فصل ششم

«آبشار»

20 روزی از امتحانات ترم اول گذشته بود.دیگه کم کم درس ها داشت تموم می شد و باید خودمون رو واسه کنکور که چند ماه دیگه برگزار می

شد آماده می کردیم.

ازبیکاری خسته شده بودم و به خاطر همین رفتم پای کامپیوتر و به اینترنت وصل شدم. اول از همه سری به وبلاگم زدم و نظرات رو چک کردم. ترانه نظر گذاشته بود که چند روزی نمی تونه بیاد و باید بجاش من وبلاگ رو بچرخونم. با ترانه توی اینترنت آشنا شدم. کمی از خودم کوچیکتر بود ولی خیلی دختر خوب و صادقی بود.

بعد از چند ماه آشنایی هم تصمیم گرفتیم به وبلاگ با همکاری همدیگه بزنیم و گسترشش بدیم.

اینترنت هم نتونست سرحالم بیاره. توی حال و هوای خودم بود که مامان صدا زد:

-ندا بیا تلفن

سریع رفتم و تلفن رو جواب دادم

-الو

-الو سلام

-سلام رویا خانوم خوبی؟

-من خوفم. تو چطولی؟

-من بهترم خب فرمایش؟

-ندا میای بریم بیرون

-الهی فدات شم از ته دل من گفتی. داشتم دق می کردم تو خونه حالا کجا؟

-می خوام بریم آبشار میای؟

-آره می میرم براش

-پس حاضر باش میایم دنبالت

-باشه منتظرم

-بای

-بابای

خیلی خوش حال شدم چون نه حوصله درس خوندن داشتم نه بیکار بودن رو. سریع لباس پوشیدم و از مامان خداحافظی کردم.

تقریباً یک ساعتی توی راه بودیم. من و رویا هم توی راه چرت و پرت می گفتیم و به چرندیات خودمون می خندیدیم. بالاخره رسیدیم ولی باید تا آبشار پیاده می رفتیم.

همه با هم راه افتادیم مسافت خیلی زیاد بود و هرچی بالا تر می رفتیم شیب زمین بیشتر می شد. وسط های راه بودیم که مامان رویا گفت:

-بچه ها ما دیگه نمی تونیم همین جا میشینیم. شما برید.

من و رویا هم از خدا خواسته راه افتادیم. بعد از رد کردن دو سه تاپیچ درست پشت 4 تا پسر قرار گرفتیم که انگار واسه ورزش اومده بودن چون همشون شلوار و گرمکن ورزشی تنشون بود.

-ندا من خسته شدم دیگه نمی کشم.

- خاک برسرت کنن جلوتو نگاه کن یک کم یاد بگیر.

-به خدا پاهام داره میشکنه.شیش خیلی زیاده.

-پاشو خودتو لوس نکن راهی دیگه نمونده.

به هر بدبختی بو راضیش کردم و دوباره به راه افتادیم.باز هم رسیدیم به همون پسرا.

رویا جلوتر از من حرکت می کرد که یکدفعه (چشمتون روز بد نبینه)

سنگ زیر پای رویا لیز خورد و نزدیک بود رویا با کله بیاد روی زمین که

نزدیک بود رویا با کله بیاد روی زمین که شلوار یکی از پسرای که جلوی ما بودن رو چنگ زد.چنگ زدن شلوار همانا و در اومدن شلوار از پای

پسره همانا.(آخ بنده خدا پسره خوب شد شلوارک پاش بود اونم از این گل منگولی ها!!)

دوستای پسره تا این صحنه رو دیدن پقی زدن زیر خنده.از خنده ی اونا من هم خنده ام گرفته بود.اینقدر خندیدم که اشک از چشمام می

اومد.رویا بیچاره هم همش داشت از پسره عذرخواهی میکرد.

-آقا ببخشید بخدا قصد بدی نداشتم.

یکی از دوستای پسره گفت:

-بهرروز فرض کن قصد بدی داشته باشه اونم تو ی کوه عجب صفایی داره!!

پسره که اسمش بهروز بود گفت:

-خفه شو سعید.خانم مگه من چیزی گفتم که شما به پای من افتادید.اتفاقه دیگه می افته اشکال نداره.

-خیلی ممنون.واقعا نمی دونم به چه زبونی ازتون تشکر کنم.هرکی دیگه جای شما بود کلی فحش بارم میکرد.

بهرروز:خواهش می کنم احتیاج به تشکر نیست.

خلاصه بعد از کلی خنده و بخشش و التماس دوباره راه افتادیم تا به آبشار رسیدیم.جایی که من عاشقش بودم وبهم آرامش خاصی می داد.

-میگم رویا خوب شد بهروز شلوارک پاش بود وگر نه وا وی لا!!

-ندا ندا می بندی دهننت رو یانه؟

-البته اگه شلوارکم نداشت اتفاق خاصی نمی افتاد فقط چشم و گوش ما باز می شد.

-ندد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ها چیه؟چی بدی گفتم؟

-بابا غلط کردم تو رو باخودم آوردم پاشو بریم.

-حالا چه زود هم ناراحت میشه خيله خب بابا بریم.

تو راه برگشت کلی سر به سر رویا گذاشتم. وسط های راه بودیک که باز هم بهروز و دوستاش رو دیدیم که یه جا نشسته بودن.داشتیم از

جلوشون رد می شدیم که رویا هل شد و نزدیک بود دوباره بیوفته که سعید داد زد:

به—روز شلواررتو بگیر!! بگیرش

حالا رویا اصلا نیوفتاد ولی بهروز و دوستاش همه شلواراشون رو گرفته بودن. بادین این صحنه زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند.

رویا: درد و بلا به چی می خندی؟

از شدت خنده نمی تونستم صحبت کنم. رویا دست منو گرفت و کشید و سریع از اون منطقه دور شدیم.

خیلی خری ندا آبرومون رو بردی!

جانم! من آبرو بردم یا شما که خشتک بدبخت رو کسیدی پایین؟

ها! خب واسه محافظت از خود بود.

پس یادم باشه یه چند تا تکنیک ازت بپرسم اینجور مواقع بدرد می خوره.

ولی خودمونیم ها خیلی سوژه باحالی بود.

آره باید توی گینس ثبتش کنیم. «دختران قهرمانی که خشتک پسران بی عرضه را پایین کشیدند»

نمیری ندا مردم از خنده بیا بریم که مامان اینا منتظرن.

با رسیدن ما همه آماده برگشت شدیم. توی راه رویا پرسید:

دیگه چه خبر؟

فردا شب قرعه کشی وام داریم دعا کن به مامان بیوفته.

--مگه تو سهم نداری؟

نه این دفعه شرکت نکردم.

چه جور وامی هست؟

بین همه ی فامیل مقداری پول میدن بعد هرماه قرعه کشی می کنن. به هرکی افتاد کل پول ماله اون میشه ok?

Ok- فهمیدم

الیاس بدبخت سه تا سهم داره هنوز بهش نیوفتاده.

عجب گند شانسیه!!

آره. جالبیش اینه که دور قبل هم به من آخرین نفر افتاد.

پس دو تا بد شانس به م برسن چی میشه!!

هیچی دیگه خوش شانس می شن

ا- اینطور یاس؟

بله همینطور یاس!!

تا خود خونه کل کل می کردیم. وقتی رسیدم خونه اصلا حال بالا رفتن از پله ها رو نداشتم.

(وای کی میره این همه راهو!!)

هر جور بود خودمو رسوندم به واحدمون و رفتم تو.

بعد از سوال و جواب های مامان. رفتم تو ی اتاق و خودمو پرت کردم روی تخت و بشمار سه خوابم برد.

فصل هفتم

« لحظه هایی که با همیم »

امروز یه روز خاصه. روزیه که بعد از یک ماه دوباره می بینمش. توی این یک ماه به خاطر امتحانات ندیدمش. خیلی دلم براش تنگ شده بود. امیدوارم همه چی به خوبی پیش بره و خراب کاری پیش نیاد.

- ندا حاضری؟

وقتی مامان صدام زد تازه از فکر و خیال اومدم بیرون و یادم افتاد باید لباس بپوشم. سریع از جام بلند شدم و رفتم سرکدم. شلوار جین آبی و تونیک مخلوط آبی کمرنگ و پیرنگم روی بیرون کشیدم و پوشیدم. یه شال آبی-سفید هم داشتم که سرم کردم. سریع اومدم تو پذیرایی و به مامان گفتم:

- من حاضرم

- چه عجب! بدو که دیر شد.

وقتی رسیدیم خونه مامانی همه اومده بودند و ما آخرین گروه بودیم. با همه سلام و احوال پرس و گو کردیم.

الیاس: به به! چه عجب چشممون به جمال شما روشن شد!!

- چیه؟ خیلی دلت برام تنگ شده بود؟

- کی؟ من؟

- پس نه عمه ام؟

- خیالات برت داشته. اتفاقا چند وقت نبودی از دستت راحت بودیم.

- منم چند وقت تو رو ندیدم روحیه ام باز شد. اینم خصوصیتته تو داری آدم هر وقت می بینتت دیرس میشه؟

- دستت درد نکنه با این تعریفات!!

- خواهش می کنم قابلی نداشت.

- فعلا یک به هیچ به نفع تو!

- عمرا بذارم ازم جلو بزنی.

- آرزو بر جوانان عیب نیست.

- باشه منتظرم بینم چه جوری تلافی می کنی.

دایی: بسه دیگه بابا. شماها هم هر وقت همدیگه رو می بینید باید کل کل کنید. نمی تونید مثله دوتا آدم با هم حرف بزنین؟

بعد از حرف دایی دیگه بحث نکردیم و هر کدوممون رفتیم پی کار خودمون ولی مگه اختیار چشمای من دست خودم بود؟

(خدایا چقدر خوش تیپ شده. چه جوریه که هر وقت من یه رنگ لباس می پوشم اونم همون رنگ لباس می پوشه؟ خیلی عجیبه دقیقا لباسش

همرنگ منه.یه پیراهن آبی آسمونی که سر آستیناش با یقه اش سفیده و یه شلوار جین آبی تیره)

-ندا ندا با توام کجایی دختر؟

- بله مهلا جون.بیخشید تو فکرامتحانام بودم(آره جون خودم)

- ول کن دخترامتحانا تموم شد و رفت

- آره راست میگی بی خودی تو فکرم.کاری داشتید؟

- من نه ولی خاله زهره میخواد قرعه کشی کنه گفت بری کمکش

- باشه الان میرم

با خاله زهره اسامی رو جدا جدا نوشتیم.نوبت به قرعه کشی رسید.

خب همگی ساکت که لحظه حساسه!

الیاس: مامان کی میخواد قرعه رو برداره؟

خاله: ندا

الیاس: ندا جان من به نام من بردار.بخدا 3تاسهم دارم هنوز بهم نیوفتاده.

-حالاببینم چی میشه.اگه پسر خوبی باشی شاید به اسم تو بردارم.

- تو به اسم من بردار اصلا نصفش ماله تو.

- دیگه شانسه به هر کی افتاد

دستم رو بردم جلو و یک برگه برداشتم.بازش کردم(خدا خدا میگردم اسم الیاس باشه ولی...)

ورقه رو دادم به خاله و اب دهنم رو قورت دادم(فکر کنم همه صداشو شنیدن)

خاله بلند اسم رو خوند.سینا پسر عمه ی الیاس بود که 2 سال از خودش بزرگتر بود.باخوندن اسم سرزنش ها شروع شد.

خاله:چشمم روشن ندا خانوم اسم یک پسر رو برمی داری!

مامان:اونم پسری که از خودت بزرگتره

دایی:در شرف ازدواج هم هست!

من:ای بابا.از قصد که برداشتم.شانسش بود

الیاس:ندا نه من نه تو!نامرد بهت گفتم به اسم من بردار.

منکهرکی ندونه فکر میکنه من شماره ها رو حفظ بودم.خب شانسی برداشتم.

دیدم الیاس اخم هاش رفت تو هم و تکیه داد به تخت و روشو برگردوند.منم واسه اینکه جو عوض بشه و الیاس از اون حال و هوا در بیاد گفتم:

« اگر دیدی جوانی بر یه تختی تکیه کرده بدان وام بهش نیوفتاده و سکنه کرده»

با شعری که از خودم در و کردم همه زدن زیرخنده حتی خود الیاس.

وقتی دیدم وضعیت سفید شد.رفتم کمک بقیه تا مقدمات شام رو آماده کنیم.

بعدازشام آماده شدیم تا بریم خونه..مامانی به هر خانواده یک ظرف غذا داد.مامان هم ظرف خورش ها رو داد به من.قرارشد الیاس ما رو برسونه خونه.توی ماشین نشسته بودم و داشتم بهش نگاه می کردم.تو حال و هوای خودم بودم و به اطرافم توجهی نداشتم که یکدفعه خاله داد زد:-
 _____خورش ها ریخت حواست کجاست؟

باجیغی که زد دو مترپریدم هوا.به خودم نگاه کردم و دیدم ظرف خورش ها کج شده و نزدیکه بریزه.خیلی خجالت کشیدم ولی سریه خودمو جمع و جورکردم.بالین ضایع بازی که من در آوردم فکر کنم فقط مونده بود خواجه حافظ شیرازی بفهمه من کی رو دوست دارم!!
 تا رسیدن به خونه هم حرفی نزدم و وقتی هم رسیدم خونه رفتم توی اتاقم و در رو بستم.

ازاون اتفاق مدتی که می گذره و من توی این مدت الیاس رو ندیدم.بوی بهار همه جاپیچیده نزدیکه عیده.

خاله زهره 1 هفته قبل رفتن کربلا و قراره روز دوم عید برگردند.ماهه قراره بریم خونشون کارهای اومدنشون رو انجام بدیم.ازهمین الان خوشحالم که لحظه دیدار نزدیکه.یعنی چه اتفاقی قراره توی این چند روز بیوفته!!

امروز روز اول عیده از صبح داریم می ریم عید دیدنی خونه بزرگ های فامیل.تازه رسیدیم خونه.قراره ادریس بیاد دنبالمون تا بریم خونشون.
 مامان: ندا وسایلت رو بردار ادریس اومد.

-باشه اومدم

با ادریس و مژگان رفتیم خونشون.الیاس خونه نبود.رفته بود سرکار صبح می اومد.چون دیروقت رسیده بودیم کارها رو گذاشتیم واسه فردا صبح.مونده بودیم کجا بخوابیم.بالاخره بعد از کلی فکرکردن قرارشاد ادریس و مژگان توی اتاق خاله بخوابن.خونواده ی ما هم تو اتاق الیاس.
 هنوز نرفته بودیم بخوابیم که ادریس زنگ زد به الیاس و گفت:خاله اینا شب اینجا می مونن.شوقاژاتاق سارا رو روشن کردم.صبح اومدی برو توی اون اتاق مزاحم خاله نشو.

خیلی از این حرکتش خوشم اومد.فکرهمه چی رو کرده بودشب رو با امید اینکه فردا می بینمش خوابیدم.

صبح ازسر و صدا بیدار شدم.صداشو که ازتوی پذیرایی می اومد می شنیدم.

میخواستم امتحانش کنم واسه همین خودمو زدم به خواب تا ببینم میاد توی اتاق یا نه.

یک ربعی منتظرشدم ولی وقتی دیم خبری نشدپاشدم و روسری ام رو سرم کردم و رفتم بیرون.

روی مبل نشسته بود تا منو دیدگفت:

-به سلام خانوم خوابالو

- سلام مگه تو میذاری آدم بخوابه بالین سروصدایی که راه انداختی.

اینو گفتم و رفتم تا دست و صورتم رو بشورم.صبحونه رو خوردیم.هواپیمای خاله اینا 3بعدازظهرمی نشست.

قرار شد بعد از ناهار بریم فرودگاه. تانزدیک های ظهر با کمک همدیگه خونه رو تمیز کردیم.

الیاس حاضر شد تا بره گل فروشی. دوست داشتم بینم سلیقش تو گل خریدن چه جوریه!

مژگان: گلی رو که الیاس بخره چی میشه؟

-آره باید ببینیم چی می خره

وقتی اومد با دیدنش تعجب کردیم فقط 3شاخه گل رز خریده بود بارنگهای مختلف (آبی و قرمز و صورتی)

-و!!! چرا دسته گل نخردی؟

-دسته گل دوست ندارم اینجوری هم شیک تره هم قشنگ تر. هر کدوموبه یکی می دیم. یکی مامان یکی بابا یکی هم سارا

یه نگاه به مژگان کردم و شونه ای بالا انداختم و گفتم: اینم یه جورشه دیگه

ادریس رفته بود سر کار و اسه همین تعدادمون زیاد نبود. به خاطر همین سفره ناهار رو توی آشپزخونه انداختیم

مژگان روبروی من نشست و مامان هم سمت راستم. الیاس هم نامردی نکرد و مستقیم اومد بغل دستم چپید. (حالا اون همه جا این باید اینجا

باشینه!)

داشتم غذارو می کشیدم. از دست الیاس اینقدر هول شدم که نفهمیدم دارم برنج رو توی خورش خوری می کشم.

-منو نگاه دارم توی خورش خوری برنج می کشم!!

مامان: خسته نباشی

الیاس: یعنی هم خاک.....

-خاک چی؟

-هه هیچی بکش بخوریم مُردیم از گشنگی.

زیر نگاه های ناجور الیاس غذارو خوردم و با مژگان ظرفها رو شستیم.

داشتم می رفتم حاضر بشم که بریم فرودگاه یکدفعه الیاس صدازد:

-کجا؟

-می رم حاضر شم!

-به نظرت این همه آدم با هم بریم با چی برگردیم اونم با یک ماشین!

مامان: آره تو و مژگان خونه باشید تا ما بریم و برگردیم.

اونا رفتند و ما هم خونه موندیدم. قرار شد وقتی نزدیکای خونه رسیدند مامان یه تک بزنه تا ما اسپند رو آماده کنیم.

از بیکاری خسته شده بودیم و اسه همین تلویزیون رو روشن کردیم یه فیلم گذشته بودبه اسم حدس بزن چه کسی واسه عید میاد. من قبلا دیده

بودمش تکراری بود.

مژگان: اسم فیلم چیه؟

-حدس بزن چه کسی واسه عید میاد.

-خب معلومه دایی علی اینا

-چی؟

- دایی علی اینا میان دیگه

با حرف مژگان از خنده منفجر شدم.

-عقل کُل اسم فیلمش اینه!!

مژگان هم وقتی فهمید که اشتباه کرده زد زیر خنده. تو حال و هوای خودمون بودیم که گوشی ام تک خورد.

من و مژگان سریع پریدیم تو آشپزخونه و اسپند دود کردیم. حالا هرچی منتظر می شدیم کسی نمی اومد. اینقدر اسپند دود کردیم که خونه پر از

دود شده بود. رفتیم لب پنجره و منتظرشون شدیم. بعد از 20 دقیقه ماشینشون رو از دور دیدیم. سریع رفتیم تا باز اسپند دود کنیم.

حالا این بار هرکار میکردیم دود نمیکرد. خلاصه باهر بدبختی دودشو بلند کردیم و رفتیم جلوی در.

در آسانسور که باز شد ریدم تو بغل خاله.

-مامان چرا اینقدر دیر اومدید؟ از بس اسپند دود کردیم این آخریا دیگه دود نمیکرد.

مژگان: آره مگه شما نگفتید نزدیک بشید تک می زنید؟

مامان: آخ ببخشید. یادم رفت. تو فرودگاه بهتون زنگ زدم.

من: چی؟ یعنی این همه مدت ما سرکار بودیم؟ واقعا که!!

الیاس خیلی خسته بود رفت توی اتاق سارا خوابید. شب باید دوباره می رفت سرکار. خاله هم بعد از کمی نشستن گفت توی راه خسته شدن و اونا

هم رفتن خوابیدن. فقط من مونده بودم. چون خوابم نمی اومد یه بالش برداشتم و هندزفری رو گذاشتم توی گوشم و دراز کشیدم

اتاق سارا روبروی پذیرایی بود و درش باز بود و من هم که تو پذیرایی خوابیده بودم کاملا بهش تسلط داشتم.

الیاس رو تخت خوابیده بود.

1 ساعتی خودمو معطل کردم تا یکی بیدار شه. بالاخره خاله بیدار شد و رفت تا الیاس رو صدا بزنه بره سرکار.

الیاس که از اتاق اومد بیرون تا منو دید گفت: تو چرا اینجا خوابیدی؟

بعدش هم عقب گرد کرد و رفت یک پتو برام آورد. پتو رو ازش گرفتم و انداختم رو پاهام ولی نتونستم دوباره دراز بکشم چون اومد بالای سرم

و روی مبل نشست و زل زد بهم. داشتم زیر نگاهش آب می شدم. یه نگاه به خودم انداختم و دیدم روسری ام بازه و تمام گردنم دیده میشه. تازه

فهمیدم آقا چرا زل زده به صورت بنده.

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق تا روسری ام رو درست کنم.

وقتی برگشتم دیدم الیاس رفته. اون شب هم خونه خاله موندم. چون باید به خاطر مهمونی اش کمکم می کردیم.

فصل هشتم

« مهمونای عجیب »

صبح با سروصدایی که از بیرون می اومد بیدار شدم. از اتاق که بیرون رفتم دیدم الیاس رو کانپه خوابش برده. بعد از اینکه ابی به دست و صورتم زدم، رفتم توی اتاق تا تشک و پتویی رو که دیشب روش خوابیده بودم جمع کنم.

- بذارید کمکتون کنم خاله

- ممنون. تشک خودت رو بذار باشه بقیه رو جمع کن.

- چرا؟

- الیاس میخواد بیاد بخوابه

با تعجب چشمی گفتم و مشغول جمع کردن شدم. (آخه نمی شد به جای دیگه بخوابه اینم از شانسم ماست!!)

خاله رفت الیاس رو صدا زد تا بره بخوابه. من هم بعد خوردن صبحانه با مژگان وسایلی رو که برای مهمونی نیاز داشتیم رو آماده کردیم.

کم کم مهمون ها می اومدن و می رفتن. اینقدر تعدادشون زیاد بود که بعضی وقت ها بشقاب کم می آوردیم. نمی دونستیم چیکار کنیم! گنج شده بودیم. کارها خیلی زیاد بود. تقریبا به آخرای شب نزدیک شده بودیم که یکی از اقوام دور خاله زنگ آیفون زد.

- خاله بیا آقا بهمون با خانوادشونند.

- باشه شما برید استقبالشون.

با مژگان منتظر شدیم تا در آسانسور باز شه و مهمون های عزیز تشریف بیارن. یه چند دقیقه ای صبر کردیم دیدیم خبری نشد. داشتیم برمی گشتیم توی خونه که حس کردیم یکی داره در میزنه. رفتیم دنبال صدا.

دیدیم صدا از در آسانسور میاد. چند نفرتوش بودن داشتن به در می کوبیدن.

من و مژگان یه نگاهی بهم انداختیم و از شدت خنده پریدیم توی خونه و رفتیم توی اتاق /

-وای مردم مامان!!

مژگان: چقدر اینا خنگن. فکر کردن در آسانسور در خونه است که در میزدن

-آره طفلی ها فکر کنم تا حالا آسانسور سوار نشدن!!

مژگان: یادمون باشه طریقی کار با آسانسور رو یادشون بدیم.

-وای مژگان دیگه نگو که نمی تونم جلوی خودمو بگیرم.

مژگان: باشه بریم. زشته 2 ساعته اینجا نشستیم.

از اتاق اومدیم بیرون و با مهمونا احوال پرسیدیم. اونم چه احوال پرسیدیم، تا چشممون بهشون افتاد زدیم زیر خنده و زود رفتیم توی آشپزخونه. بعد از اینکه پذیرایی کردیم اومدیم بیرون و ما هم توی جمع نشستیم چون کار دیگه ای نداشتیم.

مژگان: این فامیلاتون چه جور آدمایی هستن؟

-راستش من زیاد نمیدونم ولی همین قدر بهت بگم که خیلی مذهبی اند.

مژگان: جدا؟ پس خدا کنه سوتی ندیم.

این حرف مژگان کافی بود تا نسرين بزنه شبکه pmc وجنیفر لویز با اون وضع افتضاحش شروع به خوندن کنه.

خاک بر سر شدیم مژگان پاشو خاموش کن.

مژگان: دیگه کار از کار گذشته!!

یه نگاه به خاله انداختم دیدم شده مثل لبو. خودمم دست کمی از اون نداشتم. سریع کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم.

مژگان: خدا خیرت بدهوخطر از بیخ گوشمون گذشت.

-آره حالا دعا کن اینا زودتر برن.

نیم ساعت بعد بالاخره مهمونا رفتند. بعد از رفتن اونا ما توی آشپزخون دلامون رو گرفته بودیم و می خندیدیم

-خداییش شوت تر از اینا ندیده بودم.

مژگان: وای اره. دیدی اومد شیرینی برداره تا شیرینی رو برداشت نصفش توی ظرف موند.

-وای نگو تازه براش مهم نبود اونیکه برداشته فقط لایه ای از شیرینی و بقیه اش تو ظرف جامونده، خاله این فامیلات رو از کجا پیدا کردی؟

خاله: از شاهکارهای فامیلی شوهرم هستند عزیزم. حالا بهتره تا نیومده نیشتون رو جمع کنید وگرنه باید تا صبح اشک تمساح بریزید.

-اوه اوه اوه پاشو مژگان اوضاع وخیمه بیا بریم بخوایم. امشب باید پیش من بخوابی نمیدارم بری پهلو شوهرت.

مژگان: خيله خب بابا بذار بهش بگم.

اتفاقا اون شب الیاس و ادريس با هم خونه بودند. من و مچگان رفتیم توی یکی از اتاق ها. مامان و نسرين توی یکی و خاله و شوهرش و سارا توی

اتاق خودشون. الیاس و ادريس بدبخت رو هم فرستادیم توی پذیرایی. با مژگان قرار گذاشته بودیم تا صبح با هم حرف بزیم. اینقدر چرت و

پرت گفتیم و خندیدیم که....

-وای مژگان باید برم دستشویی!!

مژگان: منم

-پس پاشو تو اول برو فقط یه چیزی پیوش چون الیاس بیرونه.

یک ربعه مژگان رفته هنوز نیومده. من دارم دیگه می ترکم خدایا..... خودت.... به دادم.... برس...

دیگه داشتم از اومدنش نا امید می شدم و دنبال یه جایی واسه تخلیه خودم می گشتم که مژگان با صورتی سرخ پرید تو اتاق.

-بمیری تو کدوم گوری رفتی؟ چادر روبده دارم می ترکم!!

دیدم مژگان از شدت سرخی نمی تونست حرف بزنه. چادر رو از سرش کشیدم و رفتم بیرون.

تا پامو از اتاق گذاشتم بیرون دیدم الیاس و ادريس هر دو بیدارن. تعجب کردم ولی تا چشمم به ادريس افتاد چشممو بستم و سریع رفتم توی

دستشویی (پسره احمق نمیگه من توی این خونه بهش نامحرم باشلوارک و بالاتنه لخت نشسته جلو من)

زود کارمو کردم و اینبار بدون نگاه کردن بهشون اومدم توی اتاق (قربون الیاس خودم برم که مراعات میکنه)

مژگان: راحت شدی؟

چه عجب زبونت وا شد. آگه یک دقیقه دیگه دیر می اومدی کاردست خودم می دادم.

مژگان: شرمنده

حالا میشه بفرماید نیم ساعت اون تو چیکار می کردی؟

مژگان که هول شده بود نفهمید داره چی میگه.

مژگان: به خدا دو دقیقه بیشتر کارم طول نکشید بعد ادریس جلو مو گرفت منو برد تو آشپزخونه و...

به اینجا حرفش که رسید تازه فهمید چه گندی زده. منم که سوژه اومده بو دستم شروع کردم.

خب می گفتی رفتی توی آشپزخونه بعدش...

مژگان: هیچی

خر خودتی!!! بعدش حتما نگاه تو نگاه و دست تو دست و فیس تو فیس و لب تو لب آره؟

مژگان: نه اینجوری!

رو تو برم بشر! یعنی از اینم بیشتر! نگفتید الیاس می بینه آبروتون میره؟

مژگان: اه ندا ول کن دیگه. دیوونه ای تو هم همیچور واسه خودت قصه می بافی برو کنار خوابم میاد.

اونشب هر کار کردم نتونستم زیر زبون مژگان رو بکشم، بفهمم چیکار کردن (هصلا به من چه! هر کار دوست دارن انجام بدن. زن و شوهرن دیگه)

با مشتت که مژگان زد توی شکم از توی توهم اومدم بیرون و مته بچه آدم خوابیدم.

فصل نهم

«کنکور»

این سه ماه آخر خودم رو توی خونه حبس کردم و فقط درس خوندم. میخواستم با رتبه ای که توی کنکور میارم زحمات مامان رو جبران کنم. کل

رفت و امد من شده بود خونه تا مدرسه یا مدرسه تا خونه. دلم لک زده بود برم تو جمع های خانوادگی و بیخیال از همه چیز خوش بگذروم

ولی....

هیچ کس رو تو اینسه ماه ندیده بودم.... حتی مامان و نسرين روهم کم می دیدم... با خودم عهد کرده بودم آگه قبول نشم قید درس و دانشگاه رو

بزنم.... مرگ یه بار... دانشگاه هم یه بار (همت و سعی و تلاش رو حال کنید)

خدایا آگه قبول نشم چه جوری سرم رو توی فامیل بالا بگیرم... وای.. نه... نه...

به معنای دقیق کلمه از بس رو خودم فشار آورده بودم... دیوونه که چه عرض کنم... خل و چل شده بودم.. و فردا.....

فردا همون روزیه که بهش میگن روز جنگ!!

درسته!! جنگ با غول اونم چه غولی کنکور!! من باید توی این جنگ با تجهیزات کامل برم تا بتونم آقا غوله رو شکست بدم.

امروز همون روزه..... از صبح زود همه چی رو آماده کردم و بیش از صد بار هر کدوم رو چک کردم.

-مداد

-حاضر

-پاک کن

-حاضر

-کارت ورود

-حاضر

-تراش

-حاضر

-ندا

-حاضر

مامان: ندا بریم دیر شد.

-فرمانده زره رو بیار

مامان: چی میگی؟

-فرمانده کلاه خود

مامان: ندا حالا خوبه؟

-فرمانده شمشیر

مامان: نه مته اینکه تب داری!!

-حالا حمـله کنید!!!

مامان: وای خدایا دخترم ازدست رفت!!

دیدم مامان نشست رو زمین و شروع کرد به زدن تو سرش. از حال و هوای جنگ اومدم بیرون و سریع رفتم پیشش.

-مامان چی شدی؟ حالت خوبه؟

-دیگه چی میخواستی بشه دختره خل شد رفت!!

-چی میگی مامان من که خوبم.

-خوبی؟ خوبی؟ معلومه با اون حرفات.

-مامان من اون حرف ها رو فقط برای افزایش روحیه می گفتم.

-جدی؟

-آره جدی میخوام اعتماد به نفسم بره بالا.

-من آخرازدست شماها دیوونه میشم.

بوسیدمش و گفتم: قربونت برم الهی. پاشو بریم تو که دوست نداری دخترت دیربرسه سر آزمون.

-به هیچ وجه بریم.

-وای اینجا چه خبره؟؟ چه همه آدم؟؟

مامان: کنکوره دیگه همه میخوان شانسشون رو امتحان کنن.

فکرشو نمیکردم اینقدر رقیب داشته باشم. با یه بسم... بلند رفتم توی محوطه محل برگزاری کنکور... به مامان هم گفتم بره خونه من خودم برمیگردم. نمیخواستم وقتی کنکور تموم میشه چهری ی منو ببینه چون امکان داشت آزمون رو خراب کنم. خلاصه بعد از کلی تفتیش بدنی وارد

سالن شدم و صندلی مورد نظرمو پیدا کردم. هنوز باور نکرده بودم که اومدم سر جلسه کنکور!!!

زمانی به این باور رسیدم که دفترچه سوالات عمومی رو گذاشتن کنارم. راس ساعت 8 ماراتون شروع شد.

-خدایابه تو توکل میکنم..... برو که رفتیم.....

وسط های نبرد با گلادیاتور بودم که یهو یه خمپاره انداختن تو میدون. پناه گرفتم زیر صندلی که دیدم همه برگشتن و نگام می کنن. وقتی به خودم اومدم دیدم از بلندگواعلام کردن «رابطین اجرای بند شماره 1»

از یه طرف توشوک صدای خمپاره بودم و از یه طرف داشتم صورت خوشگل مراقبمون رو بررسی میکردم که یکدفعه از ته سالن یه صدایی گفت: یا ابوالفضل شروع شد!!

اصلا حواسم به آزمون نبود بلند زدم زیر خنده که با نگاه جدیه مراقب مواجه شدم مئه بچه آدم تا آخر آزمون ساکت نشستم.

نمیدونم 3 ساعت بود یا 4 ساعت ولی بالاخره تموم شد. از بس رو صندلی نشسته بودم تمام تنم خشک شده بود. یکم حرکات نرمشی انجام دادم که از چشم همون مراقب خوشگله دور نموند.

اومدم توی محوطه روی اولین نیمکت نشستم... خداییش زیاد سخت نبود... عمومی هاش که خیلی راحت بود... بجز اون 2 تا سوال زبانش که معلوم نبود از کجا آورده بودنشون... ولی اختصاصی هاش یک کم مشکل بود... درس های تاریخ و فلسفه منطق رو خیلی ریز و مفهومی آورده بودن... ولی در کل میشه گفت خوب بود... فقط امیدوارم رتبه ام جوری بشه که بتونم رشته دلخواهم رویارم.

-خداجون این تن بمیره یه کاری کن قبولی رو بگیرم.

فصل دهم

«عروسی ادریس»

آزادی... آزادی... آزادی.....

هیچوقت بطودقیق به معنای این کلمه دقت نکرده بودم... اما حالا با تمام وجودم دارم لمسش میکنم... بعد از یکسال پرفرازونشیب دوباره آرامش به خونه ی ما برگشته. از روزی که گول رو شکست دادم 20 روز گذشته و من توی این 20 روز کاری جز خوردن و خوابیدن نداشتم بعضی وقت ها

دوست داشتم دوباره درس بخونم ولی تا این فکر می اومد تو سرم یکی می زدم پس کله ام و میگفتم: دختر مگه مریضی!!
خلاصه بهترین روزهای عمرم رو میگذروندم. فقط یه چیز کم داشتم... شادی... هیجان... نشاط... (اینا الان یه چیز بود؟)

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم رمان «در آغوش رویا» رو برای بار هزارم می خوندم... نمیدونم چرا اینقدر این رمان رو دوست داشتم و از خوندنش خسته نمی شدم...

وسط های رمان بودم که با صدای زنگ تلفن از جاپریدم.

-مامان... اون تلفن رو جواب بده.

مامان: دستم بنده خودت برش دار

-الو.....

باشنیدن صدای خاله زهره ضربان قلبم رفت بالا

-سلام خاله جون. خوبید؟

خاله: سلام تو خوبی؟

-شکر خدا.. چه خبرا خاله چی شده اینورا زنگ زدید؟

خاله: زنگ زدم به مامانت بگم بیاد باهم بریم خرید!

خرید! برا چی؟

خاله: مثله اینکه خیلی حواست پرته ها! دختر 10 روز دیگه مجلس ادیسه.

-جدی؟ آخ آخ یادم رفته بود. مگه این کنکور واسه آدم هوش و حواس میذاره.

خاله: همینه دیگه از بس خودت رو درگیر کردی از همه چی غافل شدی.

-خاله جون من شما دیگه شروع نکن... وای من لباس ندارم!!

بی خداحافظی گوشی رو قطع کردم و دویدم توی اتاقم.

مامان: ندا کی بود تلفن؟

تازه یادم افتاد گوشی رو همونجور گذاشتم.

-وای مامان هول شدم یادم رفت خداحافظی کنم. خاله زهره بود بهش زنگ بزن.

در کمد رو باز کردم نه این خوب نیست... اینو که دفعه پیش پوشیدم... این خیلی جلفه... این رنگش خوب نیست... ای خدا پس چی بپوشم

اینا هیچ کدوم مناسب نیست؟؟؟؟

-الو سمیرا

-سلام خانوم ستاره سهیل شدی؟

-از بعضی ها یاد می گیرم

-بخدا گرفتارم

-آره میدونم صبح تا شب کهنه بچه میشوری و اب حوض میکشی...

-برو گمشو بذار اول شوهر رو پیدا کنم تا برسیم به بچه...

-حالا اینا رو ولش کن میای بریم خرید؟

-الان بگم نه تو راضی میشی تنهایی بری؟ مجبورم بگم آره...حالا چی میخوای بخری؟

-لباس

-هم چی گفتم خرید بخرید عروسیه...بخاطر دو دونه لباس میخوای منو بکشونی بیرون..برو از بوتیک سر کوچتون بخر.

-آی کیو اون لباس نه...میخوام پیراهن مجلسی بگیرم

-و!!!!!! برای چی؟؟ کلک نکنه خبریه؟بخدا اگه خبری باشه و به من نگفته باشی من

-نذاشتم بقیه حرفشو بزنه و گفتم به دقیقه ساکت شو واسه عروسیه ادریس.

-آخ جون بالاخره رسید؟

-درد و مرض ! تو چرا خوشحال میشی؟

-مگه من دعوت نیستم؟

-نخیر.تو فامیل دامادی یا عروس؟

-نخودی

-شرمنده نخودی ها دعوت ندارن

-باشه خسیس...حالا مگه تو میخوای خرج منو بدی؟ بگو کجا پیام؟

-بیا خیابون.....اونجا که پاساژ پیراهن داره.من جلوی پاساژ منتظرتم.

-باشه بای بای.

-خدا بگم چیکارت کنه سمیرا.دوساعته منو اینجا کاشتی.بدو دیگه کجایی؟

-دارم میرسم 5 دقیقه دیگه اونجام

-خیله خب زود باش فعلا

-از بس پیاده رو رو متر کرده بودم خسته شده بودم مغازه دار ها هم که بدنگاه می کردن....انگار میخواستن مجرم شناسایی کنن....

-سلام مادمازل

-سلام و درد سلام و زهرمار کدوم گوری بودی؟چرا دیر کردی؟می مردی بگی دیر ترمیای تا اینقدر اینجا الاف نشم؟

-وایسا وایسا ترمز آبجی!همینور گازوگرفتی داری برای خودت میری.ماشین بابام پنچر شد مجبور شدم با مترو بیام.

وقتی از پاساژ اومدیم بیرون تقریباً ظهر شده بود و سمیرا منو مجبور کرد ناهار مهمونش کنم.

منم که خیلی رثوف و آدم لارجی بودم قبول کردم (آره جون خودم)

نزدیک های ایستگاه اتوبوس بودیم که چشمم به یک مغازه کفش فروشی افتاد. اهمیتی به سمیرا ندادم و رفتم توی مغازه. یک کفش مشکی پاشنه 10 سانتی نظرمو جلب کرد. به مغازه دار گفتم سایز پامو بیاره.

خب تو که اینو بپوشی میشی بابالنگ دراز با اون قدت.

-تو مجلس و بالباس مجلسی قد زیاد معلوم نمیشه چون همه از اینا می پوشن.

به غر غر های سمیرا گوش ندادم و کفش رو خریدم. از شاناس ما تارسیدیم به ایستگاه اتوبوس رفت و مجبور شدیم با تاکسی بریم. سمیرا که وسط راه پیاده شد ولی من تا خونه با همون ماشین رفتم. پول رو که حساب کردم دیگه کیفم خالی شد و هیچی توش نمود. با خوشحالی زایدالوصفی که ناشی از خریدن لباس بود پله ها رو اومدم بالا و کلید انداختم و رفتم توی خونه.

-آخ... آخ... یواشتر...

-باشه دختر خوب چقدر کم تحملی!!

دو ساعته زیر دست آرایشگر دارم جون میدم تازه بهم میگه چقدر کم تحملی. آخه یکی نیست بهش بگه یکی موهای خودت رو اونجوری بکشه خوشت میاد؟

امروز عروسی ادریسه ومن کلی ذوق و شوق دارم. نمیدونم چرا خوشحالم ولی حس میکنم اتفاق خاصی قراره بیوفته. اتفاقی که شتید تصمیمم رو عوض کنه....

آدرس این آرایشگاه روزا رویا گرفتم... خودش که خیلی تعریفشو میکرد و می گفت کارش حرف نداره... منم امیدوارم همینطور باشه.

نامرد حتی نمیداره تو آینه نگاه کنم. منو آورده تو یه اتاق که بجز یه صندلی هیچی توش نیست و خودش افتاده به جونم... دیگه صبرم داره تموم میشه... بخدا من عروس نیستم که آوردم این تو... ولی کاش بودم... کاش من بجای مژگان بودم... یعنی چی می شد اگه الان عروسی من و الیاس بود.....

از فکر خودم خجالت کشیدم و زبونم رو گاز گرفتم. نمی دونم آرایشگره چش شده بود که بر بر داشت منو نگاه میکرد.

-ببخشید اتفاقی افتاده؟ چرا کارتون رو نمیکنید؟

-باورم نمیشه دختر چه چشایی داری?!!!

-جانم؟ چی?!!

-گیرایی چشات فوق العاده است مخصوصا با آرایش.

هه این زنه هم دلش خوشه ها کسی که باید نگاه کنه کم محلی میکنه... اونوقت این داره ازم تعریف میکنه...

خیلی ممنون. حالا میشه زودتر کارتون رو تموم کنید؟

من کارم خیلی وقته تمومه. میتونی لباست رو بپوشی و خودت رو توی آینه ببینی.

ازاینکه دیگه مجبور نبودم سوراخ سوراخ شدن سرم رو تحمل کنم خوشحال شدم و سریع پیراهن پرنسسی یاسی رنگم رو پوشیدم.....
 از اتاق که خارج شدم همه مشتری ها و شاگرد های آرایشگربرگشتن بهم نگاه کردن تو دلم گفتم حتما آرایشگرگند زده و شدم شکل
 جادوگرشهر از.....باترس و لرز به سمت آینه قدی حرکت کردم....از ترس دیدن خودم تو اون شکل چشمام رو بستم.....چند دقیقه ای به
 همین صورت گذشت که با احساس دستی روی شونه ام چشم باز کردم ولی قبل از اینکه ببینم کیه چشم به آینه دوختم..... تو شوک
 بودم.....یعنی این منم؟.....چقدر چهره ام عوض شده بود.....آرایش صورتتم بی نقص و کامل بود و نیمی از موهام بالای سرم به شکل گل
 جمع شده بود و بقیه اش با فرهای درشتی که بهش داده بودن به صورت موج دورم ریخته بود.....ولی مهم تر از اینا برق توی چشمام بود که با
 آرایش بیشتر به نظر می اومد.....

نگاهی از روی قدر دانی به آرایشگر انداختم و اون هم در جوابم به لبخندی اکتفا کرد.

ازدرتالار که وارد شدم نگاه های پرتحسین فامیل رو حس کردم.اعتماد به نفسم رفت بالا و قدم هام رو با صلابت برداشتم....باکسای که
 میشناختم روبوسی کردم.....خودم رو روی یکی از صندلی ها انداختم.
 سارا:ندای پاشو پاشو چرا نشستی؟عروسی داداشمه باید باهام برقصی.
 -سارا جون تازه رسیدم.خسته ام.بذار اول یه صفایی به این دل صاحب مرده بدم.بعد میام.تازه هنوز عروس و داماد که نیومدن تو چرا اینقدر
 هولی؟

ظرف بستنی ام رو تا ته خوردم و به قصد فضولی راه افتادم سمت اتاق عقد.مطمئن بودم کسی اونجا نیست پس بیخیال مانتم و شال شدم و
 همونجوری رفتم.

از بچه ها شنیده بودم که این تالار اتاق عقدش حرف نداره و خیلی شیکه ولی تا به چشم خودم نمی دیدم راضی نمی شدم.

دور از چشم همه راهمو کج کردم ورفتم سمت اتاق.نمی دونم چرا بی دلیل ضربان قلبم تند میزد.به هشدارهای قلبم توجه نکردم و دستگیره در
 رو گرفتم.....ولی.....

همین که در رو باز کردم محکم رفتم تو بغل یکی....

خشکم زده بود.....اصلا انتظارشو نداشتم.....بوی تلخ عطری مشامم رو پرکرد.....خودش بود.....الیاس.....آخ خدای من.....اون اینجا
 چیکار میکرد.....دستاش پشتم قفل شده بود و امکان هر حرکتی رو از من می گرفت.....ثانیه ها گذشتن و جای خودشون رو به دقیقه
 دادن.....

به خودم اومدم.....دیدم اینجوری نمیشه این اصلا تواین دنیا نیست.....پاشنه کفشم رو محکم کوبیدم رو پاش.....بدبخت از درد به خودش می
 پیچید.....منم فرصت رو غنیمت شمردم و سریع زدم به چاک.

کفشام رو از پام دراوردم و کمی به خودم استراحت دادم.ازبس رقصیده بودم دیگه نای ایستادن نداشتم.

پاهام بدجوری درد گرفته بود ولی مگه من تسلیم می شدم دوباره پوشیدمشون و رفتم وسط.

از بلند گو داخل سالن اعلام کردند که قراره آقایون بیان داخل.

خب ما خانواده ی مذهبی بودیم و این چیزا رو رعایت می کردیم. من از قبل بخاطر حضور ادریس ماتنو و شال پوشیده بودم.....مانتوم بلند و تا زیر زانو بود ولی بخاطر دامن پف دارم زیپش تازیر کمر بسته می شد.....بازم یه خوبی داشت اونم اینکه دامنم بلند و پوشیده بود.... با اعلام دوباره آقایون داخل شدند.....سرم رو که برگردوندم از این همه جمعیت تعجب کردم.....فکر می کردم فقط خانواده های درجه 1 مثل پدر و پدیر بزرگ عروس و داماد میان ولی اینجور که معلوم بود تا دوست های ادریس هم اومده بودن.

باچشم دنبال الیاس گشتم که مشغول صحبت با پسرعمه اش سینا دیدمش.....هنوز رومو برنگردونده بودم که سرشو بلند کردوبهم نگاه کردبعدشم یه نیشخند زدواز کنارم رد شد...

پسره پر رو واسه من نیشخند میزنه.حالت رو میگیرم.....

مطمئن بودم باز این دخترعمه های خودشیرین الیاس میرن بهش می چسبن....پس منم باید تلافی می کردم.

تو یه فرصت مناسب مخ مامان رو زدم و اجازه رقص رو ازش گرفتم.بااین کارم فقط میخواستم حال الیاس و دخترعمه هاش رو بگیرم. صدای آهنگ بلند شد و دختروپسرها رفتن وسط.....دیدم شرایط مناسبه دست سارا رو گرفتم و بردمش بین جمعیت.....بامانتو رقصیدن برام سخت بود اما هر جور بود باید تحملش می کردم.....ازدور الیاس رو دیدم که داره نگاه میکنه.....چشم هاش شده بود دو کاسه خون....اهمیت ندادم و شدت قر دادنم رو بیشتر کردم....دخترعمه ی الیاس رفت واسه رقص دعوتش کنه که الیاس با چنان عصبانیتی سرش داد زد که بی هیچ حرفی برگشت.....

در حال رقصیدن بودم و توجهی به اطرافم نداشتم که حس کردم مانتوم داره شل میشه....نگاه کردم ...دیدم زیپش داره باز میشه....

ای خدا!!! غلط کردم آخه این چه موقع زیب باز شدن بود.الان آبروم میره....نمی تونم درستش کنم.....خدایا خودت یه کاری بکن....

تقریبا تمام زیب باز شده بودو شونه ها و سینه ی برهنه ام دیده می شد.....می خواستم یه جوری ازبین جمعیت رد بشم اما هر کار می کردم نمی شد که یکدفعه تمام برق ها خاموش شدو آهنگ رقص تانگو گذاشته شد و دختر و پسرها دست توی دست هم شروع به رقصیدن کردند. خدا رو شکر کردم و برگشتم تا برم بیرون و مانتوم رو درست کنم که یکدفعه یکی از پشت منو گرفت و به سمت خودش برگردوند....سرم رو بالا گرفتم و بانور کمی که توی سالن بود تونستم صورت الیاس رو تشخیص بدم.....

دست هاش رو دور کمرم قفل کرد و سرش رو آورد نزدیک گوشم و آروم گفت:الان مته بقیه رفتار میکنی و حرف اضافه هم نمیزنی.فهمیدی؟

از ترس زبونم بند اومده بود.....فقط تونستم سرم رو تکوم بدم که یعنی آره.....دستام رو با لرز گذاشتم رو شونه هاش و باهاش هم قدم شدم.....هیچ حرفی نمی زد...فقط صدای نفس های تندش بود که به گوشم می رسید.....

حالم هر لحظه داشت بدتر می شد.....گرم شده بود.....دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و شالم رو باز کردم.....

با این حرکت الیاس فشار دستاشو بیشتر کرد....سرم رو بالا گرفتم تا اعتراض کنم که نگاهم به چشمای وحشی اش افتاد و لال شدم.....غرق اون نگاه شدم.....حس کردم دست هاش از دور کمرم شل شد.....خوشحال شدم که داره ولم می کنه اما اون دستش رو آورد جلوی مانتوم.....نمی دونستم میخواد چیکار کنه.....داشتم کلافه می شدم.....

دوباره الیاس سرش رو آورد نزدیک گوشم و باجدیت گفت:به من نگاه کن.....

تحکمی که توی صداش بود منو مجبور کرد تو چشمش زل بزنی..... باز هم از زمین و زمان غافل شدم..... نمیدونم چی توچشمش بود که منو تسلیم خودش می کرد..... وقتی به خودم اومدم که نرمی چیزی رو روی گونه ام حس کردم و صدای دست و سوت بلند شد و چراغ ها روشن شد.....

با روشن شدن چراغ ها دلیل دست زدن ها رو فهمیدم اونم این بود که ادریس توی یه حرکت مژگان رو بوسیده بود..... یه نگاه به خودم انداختم که دیدم زیپ ماتنوم بسته شده بود و شالم مثل روز اولش روی سرم قرار گرفته بود ولی هر چی نگاه کردم الیاس رو ندیدم..... یعنی اون این کار رو کرد؟؟؟... ولی چرا؟؟؟...

اون بوسه روی گونه ام..... اون چی؟... کار الیاس بود؟؟؟....

نه بابا از بس توی فکر بودم توهم زدم..... عمرا الیاس همچین کاری بکنه..... اما... آگه اون اینکار رو نکرده بود پس چرا رفت؟..... چرا رفت و منو با دنیایی از سوالات تنها گذاشت؟؟؟؟

فصل یازدهم

« کآرام جانم می رود »

طبق روال هر ساله نذر مامانی باید روز تولد حضرت مهدی (عج) یعنی نیمه شعبان ادا می شد.

فردا همه قرار بود برن اونجا.... از یک طرف دوست داشتم برم و از طرف دیگه چندان خوشحال نبودم..... اونم به خاطر حضور الیاس بود که هنوز نتونسته بودم اتفاق روز عروسی ادریس رو هضم کنم....

- مامان من فردا کلاس زبان دارم. نمی تونم پیام.

مامان: بیخود. نمیخواد این جلسه بری.

- نمی تونم امتحان دارم باید حتما برم.

- باشه برو. خودم یکی رو می فرستم دنبالت.

- مثلاً کی؟

- میگم دایی رسولت بیاد.

به اجبار لبخندی زدم و گفتم باشه.

- الو مامان سلام

- سلام تو کجایی؟

- من جلو آموزشگام چرا هیچکی نیست؟

- تو رهه داره میاد یکم دیگه صبر کن.

- باشه پس فعلاً

کنار جدول خیابون شروع به قدم زدن کردم که با صدای بوق بلند ماشینی از جا پریدم....برگشتم تا به چند تا فحش آبدار نثار راننده کنم که با دیدن الیاس خشکم زد.....سریع حالت چهره ام رو عوض کردم و رفتم سمت ماشین.

-سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

-سلام بیا بالا اومدم دنبالت

-پس دایی کو؟قرار بود اون بیاد.

-کار داشت من بجاش اومدم.اشکالی داره؟؟؟؟؟؟

-نه چه اشکالی مهم این بود که پیام خونه مامانی حالا به کی مهم نبود...

فهمیدم ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد.دستش رو برد سمت ضبط و دکمه پخش رو زد.صدای کامران و هومن تو ماشین پیچید:

وقتی کسی رو دوست داری از همه دنیا می گذری

تولید دوبارته اسم اونو که میاری

وقتی کسی رو دوست داری میخوای بهش تکیه کنی

بگی که محتاجشی و به خاطرش گریه کنی

الیاس: ندا

-بله

چند وقته میخوام به چیزی رو بهت بگم ولی فرصتش پیش نیومده.

تو دلم گفتم:

خدایا!! یعنی میخواد بگه؟آره؟

(می دونم چیه الیاس نمیخواد خودت رو خسته کنی....ولی نه میخوام اعترافش رو از زبون خودش بشنوم....پس سراپا گوشم.)

-بگو گوش میکنم.

-راستش..راستش.....اصلا ولش کن چیز خاصی نیست...

-اگه چیز خاصی نبود پس مرض داشتی گفتی...یا حرفی رو نزن یا وقتی میگی کامل بگو...

رومو برگردوندم و از پنجره زل زدم به خیابون.

-باشه میگم فقط اول تمام حرفام رو گوش بده بعد تصمیم بگیر

-باشه منتظرم

-راستش توی عروسی ادريس خیلی اتفاقا افتاد.اتفاق هایی که تو ازشون بی خبری.

- من از همه چی خبر دارم و می.....

نداشت حرفم رو بزnm.

-گفتم ساکت باش تا حرفام تموم شه.....

-نه از هیچی خبر نداری. تو عروسی ادريس موقعی که ما اومدیم توی سالن زنانه... دوستای ادريس هم اومدن... اتفاقا سهیل که یکی از دوستای مشترک من و ادريس هم بینشون بود... تو نمی شناسیش همین قدر بهت بگم که خیلی پسرخوییه... من هم خودشو و هم خانوادش رو می شناسم... مدرکش رو تو رشته ی دندانپزشکی گرفته و الان یکی از بهترین متخصص های اینجاست.

با هر کلمه ای که از دهن الیاس خارج می شد تعجب من بیشتر می شد و حدسم به یقین تبدیل می شد ولی نمی خواستم... نمی خواستم رویایی که برای خودم ساخته بودم رو خراب کنم... الیاس نباید این کار رو میکرد... نباید اون حرفا رو بزنه....

همه ی قدرتم رو جمع کردم و باصدایی که از ته چاه در می اومد ازش پرسیدم:

خب ... خب این حرفا رو چرا به من میزنی؟

-از قضا سهیل تو رو اونجا دیده و ازت خوشش اومده. از من خواست که پیام باهات صحبت کنم تا اگه تو هم راضی هستی بیاد واسه.....

بین حرفاش پریدم و گفتم: الیاس تمومش کن دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

-ندا بهش فکر کن تو لایق این موقعیت خوب هستی. سهیل از هر نظر مناسبه.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و گرمای اشک رو روی گونه هام حس کردم. صدای کامران هنوز توی ماشین می پیچید

وقتی کسی رو دوست داری میخوای که دنیا بد باشه

فقط اونی که عاشقه عاشقی رو بلد باشه

حاضری که بگذری از مقررات و دین و عقل

وقتی کسی رو دوست داری معنی نداره دیگه حرف

خدایا!! چرا؟ من که خواستم... چرا اون نخواست... من که گذشتم... از همه چی... چرا اون حرفی نمی زنه....

چرا اون نمیگذره... مگه من چیز بدی میخواستم... فقط میخواستم اون تکیه گاهم باشه... همراهم باشه... ولی.....

الیاس تا منو تو اون وضعیت دیدزد روی ترمز.

-ندا... ندا... چی شده؟؟... چرا گریه میکنی؟

.....

- به خدا نمی خواستم ناراحتت کنم. فقط وظیفه ام رو به عنوان یه دوست انجام دادم... وظیفه داشتم خواسته ی دوستم رو بهت بگم.

با حق هق گفتم:

-اگه من نخوام چی ها؟ برو به دوستت بگو دختر خاله ام مخالفه.

- باشه بهش میگم ولی اون نمیگه دلیلش چیه؟ حداقل دلیلت رو بگو.

- دلیل نمی خواد هنوز برای من زوده

- اینم دلیل بود تو آوردی. ندا تو نباید موقعیت های خوب رو از دست بدی. تو رو خدا بهش فکر کن همینجوری رو هوا نگو نه.

-من فکر هام رو کردم. دلایل خودم دارم. به دوستت میگی نه. الانم این بحث رو تموم می کنی.

گفت باشه و از ماشین پیاده شد... توی فکر بودم... این چه حرفایی بود که میزد؟... یعنی واقعا غیرتش اجازه میده یکی به دختر خاله اش ابراز

علاقه کنه؟....

کاربدي نکرده که.... به قول خودش وظیفه اش رو انجام داده..... پس این یعنی اون منو نمیخواد.... آره همین طوره اگه یک درصد هم منو دوست داشت خودش جواب دوستش رو میداد و دست به سرش می کرد..... پس منم نباید دیگه بهش فکر کنم.... نباید.....
ناخود آگاه این شعریادم اومد:

ای ساربان آهسته روکارام جانم می رود
وان دل که باخود داشتم با دلستانم می رود
من مانده ام مهجور از او، بیچاره و رنجور از او
گویی که نیشی دور از او دراستخوانم می رود
او می رود دامن کشان، من زهرتنهایی کشان
دیگر مپرس از من نشان، کزدل نشانم می رود
با این همه بیداد او، وان عهد بی بنیاد او
در سینه دارم یاد او، یا بر زبانم می رود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود

تو حال و هوای شعر سعدی بودم که با ضربه ی الیاس به دستم به خودم اومدم.

-ها؟ چیه؟

-کجایی؟؟

-هیچ جا . همین جا

- تو راست میگی!! بیا این بطری آب رو بگیر هم دست و صورتت رو بشور و هم یکم بخور. اینجوری بریم خونه مامانی فکر می کنن من اذیتت کردم.

پوزخندی زدم و گفتم: نکردی؟

-نه اگه هم کاری کردم شرمنده

لبخند تلخی زدم و تارسیدن به خونه هیچی نگفتم.

لحظه ای که شله زرد نذری مامانی رو هم می زدم تنها به آرزو کردم:

-خدا یا هرکاری به صلاحم میدونی انجام بده. اگه با الیاس خوشبخت می شم منو بهش برسون اما اگه خوشبختی من در چیزه دیگه ایه راضی

ام.هرچی خودت صلاح بدونی.

امروز قراره اعلام نتایج کنکور رو بزنی.لحظه شماری می کنم تا برم تو سایت سازمان سنجش و اسمم رو ببینم.

خدایا یعنی میشه رتبه ای که میخوام رو بیارم؟؟

مامان:ندا... ندا...بیا تلفن

-بله اومدم

-کیه؟

-سمیرا

-الو سلام خانوم آفتاب از کدوم طرف دراومده مهربون شدی؟

-از مدار 45 درجه شمالی.ندا پاشو بیا خونمون

-واااا! یک کاره!! یهو چی شده که من باید پیام خونتون؟اونم تو این روز مهم؟؟

-خب منم واسه همین میگم بیا دیگه.میخوام باهم بریم تو سایت که اگه قبول نشده بودیم دوتایی باهم گریه کنیم.

-خاک برسرت بچه ننه.لااقل یکم اعتماد به نفس بده. انرژی منفی!

-بی خیی چی!! میای دیگه؟

-نمی دونم حالا واجبه؟

-آره خیلی بدو بیا که قراره سورپرایز شی.

-سورپرایز چی؟

-حالا تو بیا

-باشه واسه فهمیدن سورپرایز تو هم که شده میام.منتظرم باش

دستم و گذاشتم روی زنگ و فشاردادم.

-کیه؟

-نمکیه!!

-شرمنده نون خشک نداریم.

اینو گفت و گوشی رو گذاشت(ای آدم.....این همه اصرار که پاشو بیا...حالا اینجوری مهمون نوازی میکنه)

دوباره زنگ زد.

-گفتم که نون خشک نداریم

-نون خشک نداریم و درد! در رو باز کن

- آه آه جنبه شوخی هم نداری که بیا بالا.

همیشه از خونه سمیرا خوشم می اومد. یک حیاط داشت به چه بزرگی که دو طرفش رو بوته های شمشاد احاطه کرده بود یه حوض کوچیک هم وسط حیاط بود.... سبکش مته خونه های قدیمی بود ولی خیلی شیک تر و زیباتر.....

رفتم سمت در ورودی که نیمه باز بود..... (اینجا چه خبره... مگه مهمونیه؟ چقدر سر و صدا از خونشون میاد!!)

در رو باز کردم و رفتم تو.... سرم رو بالا گرفتم.... از چیزی که می دیدم خشکم زد..... بچه های f8 همشون اونجا بودن.... وای که چقدر دلم براشون تنگ شده بود.....

سمیرا: تعجب کردی نه؟ خب این سورپرایزت بود

خیلی چرا زودتر نگفتی؟

رویا: کیفش به همین بود جیگر.

ملیحه: حالا بدو بیا بغل بابایی که دلم برات یه ذره شده.

شروع به مسخره بازی کردیم. مثله این فیلم هندی ها از دور دویدم سمت ملیحه و دستامو از هم باز کردم.

- آه پدر..... پدر

ملیحه: پسرم.....

- پدر....

یکم مونده بود بهم برسیم که مهتا پرید وسط و گفت:

-نه... نه برادر این مرد همون کسیه که مادرمون رو کشت.....

من: تو..... تو پدر... تو مادرمون رو کشتی... آه.... باور نمی کنم.... مادر... زندگی بی تو چقدر سخته....

اونطرف هم رویا و سمیرا یه آهنگ هندی گذاشته بودن و تو بغل همدیگه داشتن مثلا گریه میکردن که رها از توی اتاق اومد بیرون و گفت:

- بچه ها ول کنید این ادا و اطوارها رو بدوید سایت باز شد.

ما هممون اول یه نگاه به همدیگه کردیم بعد جمیعا دویدیم سمت اتاق.... اینقدر سرعتمون زیاد بود که نفهمیدیم در اتاق بسته است و همه با

کله رفتیم توی در.....

رویا: خاک بر سر وحشی تون چرا یهو رم کردید؟

سمیرا: حالا نه که جنابعالی تو باغ قدم می زدید؟!!

ملیحه: همش تقصیر این سمیرا است با اون هیكلش یکم رژیتم بگیري لاغر شی بد نیست ها. هممون رو له کردی!! آی سرم!

من: بسه بچه ها. چرا دعوا می کنید. ما واسه یه چیز دیگه اینجا جمع شدیم.

با حرف من تازه همه یاد کنکور افتادن.

سمیرا: ندا اول مشخصات منو بزن.

رویا: نه اول من

ملیحه: خودم خودم

من: دو دقیقه زبون به دهن بگیرید ببینم چیکار میکنم. برید قرعه کشی بعد بیاید.

زیرچشمی داشتم به حرکات بچه گانشون نگاه میکردم....هرکی اینارو می دید فکرنمی کرد میخوان برن دانشگاهمثله این بچه دبستانی ها

پلم ..پولوم...پلیچ ..میکردند....

مهتا: ندا به ترتیب بزن: مهتا، رویا، سمیرا، رها، ملیحه...

-شماره شناسنامه هاتون رو بدید...

خب اعلام میکنم:

-مهتا: 1500

رویا: 1720

سمیرا: 2001

رها: 2160

ملیحه: 1834

همشون خوش حال بودن چون هرکی مزد زحماتی رو که کشیده بود گرفته بود.

سمیرا: پس خودت چی؟

رویا: راست میگه ندا ماله خودت رو بزن.

اینقدر حواسم به بچه ها پرت شده بود که از خودم یادم رفته بود....باترس ولرز مشخصات رو وارد کردم و منتظرشدم تا صفحه لود بشه

-بچه ها من نمی تونم نگاه کنم یکی تون برام بخونه.

رویا: من میخونم

-خانوم ندا محرابی رتبه ی شما 361؟ چی؟ 361؟ سمیرا بیا ببین درست می بینم!!

سمیرا: آره ...ندا...چه کردی دختر!!

از خوشحالی زیاد یه جیغ بنفش زدم و از روی صندلی پریدم پایین تو بغل مهتا.

ملیحه: یکی اینو جمع کنه!!خوبه خبرقبولی کنکور بوداگه الیاس بهت پیشنهاد ازدواج می داد چیکار می کردی؟!

یک ساعت بعد همه برای دادن این خبر به خانواده هامون از هم جداشدیم

با خوشحالی پله ها رو دو تا یکی اومدم بالا و درآپارتمان رو باز کردم...میخواستم اولین نفری که خبرقبولی کنکور روبهش میدم مامان باشه.....

اما.....باخبری که شنیدم تمام خوش حالیم فروکش کرد.....

مامان داشت با تلفن صحبت می کرد... گوشامو تیز کردم...

مامان:چی؟الیاس میخواد بره؟کجا؟

.....

مامان:حالاچرا مانادا؟مگه همین جا نمی تونه ادامه تحصیل بده؟

.....

مامان:پس فردا پرواز داره؟چه زود!باشه مرسی که خبر دادی

دیگه نمی شنیدم چی میگن...خودموانداختم توی اتاقم و در رو قفل کردم.

خدایا این بود مصلحت من؟..... اینجوری که من داغون میشم..... چه جوری میتونم دوریشو تحمل کنم؟..... اصلاچرا داره میره؟..... چرا

کانادا؟..... مگه کشور خودمون چی کم داره؟.....من دیگه به چه امیدی زندگی کنم؟..... نابود شدم.....

ازصبح مثله پرنده ای که توی قفسه خودمو توی اتاق زندانی کردم.....دیگه انگیزه ای برای پرواز ندارم..... عشق 6 ساله ام رفت.....

هرچی مامان اصرارکرد که بیا بریم فرودگاه سردرد رو بهونه کردم وباهاش نرفتم..... می دونستم اگه برم نمی تونم خودمو کنترل

کنم.....پس فقط بهش گفتم از طرف من ازش خداحافظی کن.....

از صبح این دفعه هزارمه که دارم آهنگ مرتضی پاشایی رو گوش میدم و پابه پاش اشک می ریزم.

دل دنیا رو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تمومه دل خوشی هامو تو بارفتن گرفتی

مته حس یه عشق تازه بودی

مته افسانه بی اندازه بودی

هیچکی برای من شبیه تو نبوده

دنیا چه بی رحمی آخه تنهایی زوده

دل دنیا رو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تمومه دل خوشی هامو تو بارفتن گرفتی

مته حس یه عشق تازه بودی

مته افسانه بی اندازه بودی

باصدای در پخش رو خاموش کردم ورفتم تا دست وصورتم روبشورم.....نمی خواستم مامان بفهمه گریه کردم.داشتم صورتم رو خشک می

کردم که سارا پرید تو اتاق.

-سلام خانوم دکتر

-سلام حالاکو تا خانوم دکتربشم

-میشی ولی یادت باشه اولین مریض روانیت منم خانوم روانشناس

لبخندی زدم و گفتم : باشه

سارا: حالا دیگه واسه ما ناز می کنی و فرودگاه نمیای! اگه بدونی داداشم چقدر چشم به راهت بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

—ه— چشم به راه من؟!

—پس نه عمه ام! خدا بگم چیکارت کنه که آرزو به دل گذاشتیش.

—سارا برو بیرون حوصله ندارم

—باشه میرم فقط اومدم اینو بهت بدم میدونم حالت سرجاش نیس.

—این چیه؟

— نامه اس

— خودم دارم می بینم که نامه اس کی داده؟

— داداشم... گفت بهت بگم می خواسته خودش بده بهت که نیومدی... الانم من برات آوردم

هاج و واج داشتم به نامه نگاه می کردم..... نفهمیدم کی سارا خدا حافظی کرد و رفت.....

سریع نامه رو باز و شروع به خوندن کردم:

سلام به الهه عشق و محبت:

هرگز از دقیقه ای دیگه خبر ندارم... نمی دونم وقتی این نامه رو میخونی کجا هستم?... میدونستم به دیدنم نمیای پس تصمیم به نوشتن این نامه گرفتم.

نمی دونم از کی این حس شروع شد..... اولش فکر کردم شاید زودگذر باشه ولی با هربار دیدن تو ریشه ی این حس دلم بیشتر شد.....

باتفاقاتی که توی عروسی ادریس افتاد یقین پیدا کردم که تو همون کسی هستی که می تونم باهات خوشبختی رو حس کنم.....

اما هنوز سردرگم.... گیجم... رفتار تو منو به شک می اندازه..... برای همین تصمیم گرفتم برم.... شاید برای مدتی کوتاه و شاید هم برای مدتی

طولانی..... فقط میدونم که هم من باید خودمو پیدا کنم و هم تو.....

می خوام باهات حرف بزوم.... از این بگم که انتظار چقدر تلخه.... ولی من برمیگردم و با همه ی قدرت این انتظار را تحمل می کنم.....

از تو میخوام حتی اگه ذره ای به من علاقه داری منتظرم بمونی تا برگردم و این عشق رو باهم قسمت کنیم..... چون می دونم جز توهیچکس در

قلب من نیست پس..... توهم به انتظار بمون چون حتی مرگ هم نمی تونه منو از توجدا کنه.. زیرا هنوز قلب هامون با خاطرات گذشته هم چنان با

یک آهنگ می تپد.

« در بند تو ایاس »

با خوندن شعری نامه رو بستم و خودم رو به آینده ای نامعلوم سپردم.

ای که می پرسی نشان عشق چیست؟

عشق چیزی جز ظهور مهر نیست
 عشق یعنی تپیدن بهر دوست
 عشق یعنی جان من قربان اوست
 عشق یعنی یک نگاه آشنا
 دیدن افتادگان زیر پا
 عشق یعنی با غم الفت داشتن
 سوختن با درد نسبت داشتن
 عشق یعنی لحظه های التهاب
 عشق یعنی لحظه های ناب ناب
 عشق یعنی تکیه بر بازوی باد
 عشق یعنی حسرت پاینده باد
 عشق یعنی گم شدن در لحظه ها
 عشق یعنی آبی بی انتها
 عشق یعنی انتظار و انتظار
 عشق یعنی هرچه بینی عکس یار

فصل آخر

«دروغ دوست داشتنی»

5 سال بعد

5 سال با همه ی سختی هاش گذشت.....سختی هایی که گاهی شیرین بود، گاهی تلخ.....

توی این سال ها خیلی چیزا عوض شده.....من دیگه واسه خودم کسی شدم.....دیگه اون دختر بچه ی احساساتی نیستم.....به راحتی به کسی دل نمی بندم وهنوز که هنوزه قلبم فقط با شنیدن اسم یک نفره که به تپش درمیاد.....کسی که هیچ وقت از ذهن و قلبم بیرون نمیره وهرلحظه از زندگیم با یاد اون سپری میشه.....

فقط 2 ترم دیگه مونده تا مدرکم رو بگیرم و بشم خانوم دکتر این مملکت.....

منتظرم ... منتظر 2 چیز...اول کسی که قلبم رو باخودش برد..... دوم منتظر روزی که مطبم رو افتتاح کنم تا بتونم به مردم خدمت کنم.....

درست یک هفته از رفتن الیاس می گذشت که من از طریق سارا خبر موافقتم روبهش رسوندم و گفتم منتظرش می مونم تا برگرده.....

فردای همون روز خانواده ی خاله اومدند خونمون.....گفتن که الیاس بهشون زنگ زده و گفته:«باینکه من نیستم ولی قلبم اونجاست....من اومدم ولی قلبم رو پیش دختری جاگذاشتم که شماخوب می شناسیدش....کسی که با یک نگاهش دلم رو لرزوند.....ازتون فقط یه خواسته

دارم.....میخواهم نذارید مال کس دیگه ای بشه.....ندا مال من هست و مال من خواهد ماند.....»

با اینکه الیاس نبود ولی من همون روز رسماً نامزدش معرفی شدم و مراسم عقد و عروسی به بعد از اومدن الیاس موکول شد.

هنوز بعد از این سال ها تنها چیزی که به من یقین میده الیاس برمی گرده انگشتریه که روی دستم خودنمایی میکنه.....

خسته و کوفته از دانشگاه اومدم خونه.....ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم.....داشتم از پله ها بالا می اومدم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.....

حال و حوصله جواب دادن به اس ام اس رونداشتم.....گوشی رو پرت کردم تو کیفم و رفتم تو.....

بعد از خوردن ناهار اونقدر خسته بودم که سریع خوابم برد.....

از صدای زنگ موبایلم بیدار شدم.....اما تا اومدم جواب بدم قطع شد.....سارا بود.....یعنی چیکارم داشت؟....

به صفحه گوشی نگاه کردم.....خدای من چقدر اس ام اس داشتم....

بجز 2 تاش بقیه اش از سارا بود.....یکی یکی بازشون کردم

-سلام ندا یه خبر خوش

-ندا با توام ها.هستی؟

-کجایی چرا جواب نمیدی؟

-ندا!!!!!! زنده ای؟

-نکنه دزدیده باشنت.خوبی؟

-تورو خدا جواب بده نگرانتم.

-سابقه نداشته تو اس جواب ندی!!

همینجور داشتم پیامک ها رو میخوندم که با خوندن آخرین زدم زیر خنده.نوشته بود:

-خاک برسرت ندا.....منو بگو که نگرانتم..زنگ زدم به خاله میگه خوابه..گرفتی خوابیدی؟اونوقت من اینجا بال بال میزنم بهت خبر خوش

بدم.اصلاً باهات قهرم!

سریع برایش اس زدم:

-قربونت برم،خسته بودم.ببخشید حالا خبرت رو بگو.قول میدم دیگه تکرار نشه.

بعد از چند دقیقه جواب اومد:باشه این دفعه می بخشم.میخواستم بگم.....بگم.....

دیگه طاقت نیاوردم و زنگ زدم بهش:

-الو سارا بگو دیگه!جونمو به لبم رسوندی.

-کی؟ من جونتو به لب رسوندمیا تو که از ظهر منو سرکار گذاشتی؟

-بابا من که معذرت خواهی کردم.جان من بگو دیگه

-اوه چقدرم هولہ!قدیما تا به دختر میگفتن میخواد برات خواستگار بیاد کلی سرخ و سفید می شد.

-چی میگی سارا؟خواستگار کدومه؟تو که میدونی من بجز.....

حرفمو قطع کرد و گفت:

-بله میدونم بجز داداش من به کسی فکر نمیکنی.

-خب پس این حرفایی که میزنی یعنی چی؟

-خب دارم میگم داداشم میخواد بیاد خواستگاریت دیگه.

-ههه اون از کانادا پاشه بیاد خواستگاری من.

-بله فردا پرواز داره ،داره برمی گرده.خودت رو آماده کن واسه خواستگاری اصلی.

خشکم زد.....گوشی از دستم افتاد.....

خدایا...تموم شد.....یعنی داره میاد؟.....انتظار به پایان رسید.....هوووووووور!!!!.....

از شدت خوشحالی می پریدم هوا و دادو فریاد می کردم.....

از سروصدای من مامان اومد تو اتاق

-چی شده چرا جیغ میزنی؟

-ماما!!!!داره میاد...بالاخره داره میااا.....

خدایا!!!!عاشقتم.....م!!!!!!

امروز الیاس میاد.....عشقم.....همه ی وجودم.....هیچ وقت فکر نمی کردم یک روز اینقدر دلتنگش بشم.....بالاخره زندگی داره روی خوش بهم

نشون میده.....

توی راه فرودگاه بودیم.....تا چند دقیقه ی دیگه بهش می رسیدم.....خوش حالیم رو سر پدال گاز خالی کردم و سرعت گرفتم.....

پشت شیشه ی سالن پروازهای خارجی ایستاده بودیم تا مسافرها از پله برقی بیان پایین.....

دسته گلی که براش گرفته بودم رو از استرس زیاد تکون می دادم.....روپا بند نبودم و سالن رو متر میکردم....نمی دونم چرا دلشوره گرفته

بودم.....انگار قرار بود اتفاق خاصی بیوفته.....

-پس چرا نمی یاد؟

سارا:دختر چقدر عجولی؟ تاچمدون هاشون رو بگیرن طول میکشه.

داشتم کلافه می شدم.....5 سال انتظار کشیده بودم واین دقیقه های آخر برام مثل یک عمر می گذشت.....

سارا:ندایا!!!!.....اومد.....اومد.....

سریع به سمت شیشه برگشتم.... اما..... سرجام خشک شدم..... چیزی رو می دیدم که نمی تونستم باور کنم.....

الیاس بود که از پله ها پایین می اومد..... پخته تر به نظرمی رسید..... ولی...اون که کنارش بود کی بود؟...
 یه دختر 26 یا 27 ساله کنارش ایستاده بود و الیاس هم دست یه دختر بچه ی 3ساله رو توی دستش گرفته بود و بهش لبخند میزد...
 دنیا جلو چشمم تیره شد.... تمام آرزو هام بر باد رفت... دیگه نتونستم تحمل کنم....دسته گل رو انداختم توی سطل زباله و به حرفای بقیه توجه
 نکردم و با سرعت زیاد فرودگاه روترک کردم.....

پامو گذاشته بودم رو گاز و با سرعت می روندم..... نمی دونستم کجا میرم.... فقط می دونستم باید برم.....

صدای خواننده ها تمام اتفاقات رو برام زنده کرد:

تو که از اولشم جای من یکی دیگه توی قلبت بود

نگو به من که تو هرکاری کردی درسته نگو حقت بود

تو که از اسمم و عشقم و حسم و قلبم دلتو کندی

به چشای منه ساده ی بی کس تنها داری می خندی

همیشه دروغ می گفتی واسه من می میری

بگو عاشقم نبودی تو که داری می ری

به خدا همش دروغه که منو دوست داری

تو که روی قلب من اینجوری پا میذاری

بگو این دروغ دوست داشتنی رو این بارم

باز بگو بی تو می میرم بگو دوست دارم

من که این همه دروغ تو رو باور کردم

یه دفعه دیگه بگو بگو که بر می گردم

حرفایی که الیاس بهم زده بود یادم اومد.....

منتظرم بمون..... بدون که حتی مرگ هم نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.....

ندا مال من هست و مال من خواهد بود....

نه.... الیاس ... چرا؟! اون حرفا همش دروغ بود... پس اون حرفایی که زدی چی بود؟.....

نمی بخشمت هیچ وقت نمی بخشمت..... زندگیم رو نابود کردی.....

از شدت اشک نمی تونستم جلومو خوب ببینم..... با صدای بوق ممتد کامیون به خودم اومدم..... ولی..... دیگه دیر شده بود.....

ماشین ندا با سرعت زیاد به کامیون برخورد کرد و چپ کرد.....

شاید هیچ وقت فکرشو نمیکرد که گفته الیاس حقیقت نداشته باشه و مرگ اونا رو از هم جدا کنه.....

اما تقدیر چیز دیگه ای برایشون رقم زده بود.....آینده ای که هیچ کدوم تصورش رو نمیکردن.....
 و ندا نتونست به آرزوهای قشنگش برسه.....
 و باز هم این صدای خواننده بود که سکوت رو می شکست:
 تو که از اون همه حرفایی که به تو گفتم چیزی یادت نیست
 تو که میذاری میری و من اینجا می مونم با چشای خیس
 تویی که ازم گذشتن آسون واست مته بازیچه ام
 چه جواری بهم می گفتی که مثل قدیما عاشقت می شم
 همیشه دروغ می گفتی واسه من می میری
 بگو عاشقم نبودی تو که داری می ری
 به خدا همش دروغه که منو دوست داری
 تو که روی قلب من اینجوری پا میذاری
 بگو این دروغ دوست داشتنی رو این بارم
 باز بگو بی تو می میرم بگو دوست دارم
 من که این همه دروغ تو رو باور کردم
 یه دفعه دیگه بگو بگو که بر می گردم
 و اما الیاس.....

الیاسی که این همه دوری و انتظار رو تحمل کرده بود تا به عشقش برسه...اما...بخاطر یک سوءتفاهم تمام آرزو هاش نابود شد....
 کاش.....کاش قبل از حرکتش همه چیز را تلفنی گفته بود.....

کاش می گفت به خاطر مریضیه پدری،وکالت زنی را برعهده گرفته که به تازگی همسر خود را ازدست داده وبا تنها فرزندش زندگی میکنه.....
 کاش می گفت به خاطر کمک به هم نوع حاضر شده به این زن کمک کنه..نه چیز دیگه...اما...افسوس.... افسوس که دیگه نمی توان به عقب
 برگشت.....

و او هرگز خود را نبخشید و تا آخر عمر به هیچ زن دیگری فکر نکرد و تنها با یاد و عشق ندا زندگی کرد.....
 همواره ندا زن زندگی اش..... و مالک قلبش بود.....

و اما این است بازی سرنوشت.....

سرنوشتی که نمی توان با آن جنگید.....برای بعضی خوب و برای بعضی بد رقم می خورد.....
 و تقدیر مانع رسیدن این دو به هم شد.....

شاید ندا و الیاس در این دنیا به هم نرسیدند اما شاید در دنیایی دیگر دست در دست هم و در کنار هم به آرامش برسند.....

خداحافظ واین یعنی در اندوه تو می میرم
 واین تنهایی مطلق که می بندد به زنجیرم
 و بی تو لحظه ای حتی دلم طاقت نمی آرد
 و برف نا امیددی بر سرم یکریز می بارد
 چگونه بگذرم از عشق از دل بستگی هایم
 چگونه می روی با آنکه می دانی چه تنهایم
 خداحافظ ای همپای شب های غزل خوانی
 خداحافظ پایان آمد این دیدار پنهانی

پایان

91/5/22

Norbert (نگین)

تاریخ انتشار: خرداد 92

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

